

مریم مردانے
پس از سکوت



خواننده‌ی گرامی،

این نسخه الکترونیکی رایگان کتاب «[پس از سکوت](#)» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر و نویسنده از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید: لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به [وبسایت](#) ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ ۵ پوند از طریق وبسایت و گزینه‌ی «[حمایت می‌کنم](#)» به حساب نشر واریز کنید. **حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.** لطفاً توجه داشته باشید که استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی و غیراخلاقی است و باعث نابودی این نشر بدون سانسور خواهد شد.

اگر در ایران هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، غیراخلاقی و غیرقانونی است. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده اثر است.

اگر می‌خواهید کتاب‌های نوگام را به دوستانتان معرفی کنید، تقاضا می‌کنیم حتماً لینک مستقیم دانلود از خود وبسایت نوگام را برایشان بفرستید.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند. برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام، به وبسایت ما به آدرس nogaam.com مراجعه کنید و یا با ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با مهر و احترام

نشر نوگام (زیرمجموعه موسسه خانه نیکان)

پس از سکوت

مجموعه داستان کوتاه

مریم مردانی





عنوان: پس از سکوت

نویسنده: مریم مردانی

موضوع: داستان کوتاه - داستان‌های فارسی

ناشر: نوگام

چاپ اول: اردیبهشت ۱۴۰۳ (مه ۲۰۲۴)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۸۹-۱

کلیه حقوق این اثر نزد نشر نوگام و نویسنده محفوظ است.

وبسایت: www.nogaam.com

ایمیل: contact@nogaam.com

توییترو اینستاگرام: [@nogaambooks](https://www.instagram.com/nogaambooks)

فهرست

- ۵..... این خانه تنگ است
- ۱۴..... بوی لیمو
- ۱۹..... عشق در دور باطل
- ۳۰..... کوهستان
- ۳۸..... فاصله‌ی میان دو لب
- ۴۷..... خارجی‌ه، نمی‌فهمه
- ۵۶..... میهمانی از منهن
- ۶۵..... او به کرونا کافر شد
- ۷۴..... لاک‌پشت صد و نود و دو سانتی

این خانه تنگ است

خانه‌های چوبی را می‌دادم بابا بسازد. خوب چفت و بستشان می‌کرد. از یک معمار قدیمی توقعی غیر از این هم نداشتم. بذرها را خودم می‌پاشیدم توی شان. جوری که وقتی سبز شوند، پیچ بخورند دور ستون‌ها و از پنجره‌ها سربکشند بیرون. گل‌های سرکش را دوست داشتم. گل‌هایی که غنچه‌شان یک شبه باز می‌شدند، سرشان را بالا می‌گرفتند و به رویم قهقهه می‌زدند. این گل‌ها هیجان مدام مرا برای غافلگیر شدن راضی می‌کردند.

بزرگ‌ترین خانه‌ای که ساختم به کمرم می‌رسید. کنارش که می‌ایستادم نُک دودکشش به نُک موهایم می‌خورد. انگار موهایم دود سیاهی باشد که وحشیانه از خانه‌ی گل‌ها بیرون می‌زد. بابا آخرین چکش همین خانه را که زد، آرنجش را گذاشت روی زانویش و همان‌طور که نشسته بود گفت: «موهاتو کوتاه نکن.» یادم هست چه واکنشی نشان دادم ولی الان نمی‌خواهم به آن فکر کنم. از آن روز به بعد دوباره خانه‌ها کوچک شدند.

همیشه دلم می‌خواست خانه‌ای بسازیم که قد خودم باشد؛ از درش تو بروم، در پیچ‌وخم شاخه‌هایش بنشینم و عطر گل‌ها را سربکشم. هر از گاهی هم سرم را از پنجره‌اش بیرون ببرم، بلند بخندم و زود قایم شوم تا اگر کسی از آنجا رد شد، جا بخورد و تا آخر عمرش خیال کند روزی گل‌ها به رویش خندیده‌اند. هیچ‌وقت اما آرزویم را به بابا نگفتم. آرزوها برای من گنج‌هایی بودند که خودم می‌بایست به آنها

برسم. برای همین نه صدای شان را درمی آوردم نه با کسی قسمت شان می کردم. آرزوهایم مثل دست و پاهایم سهم من بودند، فقط من، و باید بالاخره یاد می گرفتم از این سهم نادیدنی زندگیم چطور استفاده کنم.

بابا وقتی گرم کار می شد دست بردار نبود. تمام بعدازظهر را به جای چرت زدن، گیر می داد به خانه‌ی چوبی تا تمامش کند. معمولا تا غروب تمام می شد. به جز بزرگ‌ترین شان که دوروز طول کشید. وقتی میخ می کوفت، سبیلش را هم می جوید. برای من واژه‌ی پدر با گونه‌ی استخوانی و سبیل سیاه همراه می شد. برای همین وقتی سبیلش را زد تا مدتی نگاهم را از صورتش می دزدیدم. باهاش حرف می زدم ولی زیاد به صورتش خیره نمی شدم.

او سبیلش را به خواست کتی زده بود. نمی توانستم بپذیرم که آن مرد بی سبیل، هم بابای من بود هم شوهر کتی. من او را با سبیل می خواستم و او انتخاب کرده بود آن را بزند. پس بیشتر شوهر کتی شده بود. مهم‌ترین سوال زندگیم همان موقع شکل گرفت: چه وقت‌هایی بابای من بود، چه وقت‌هایی شوهر او؟ چرا وقتی کتی گونه‌ی بابا را می بوسید، من خجالت می کشیدم؟ وقتی مامان پیش‌مان بود، از این خجالت‌ها خبری نبود. در خانه‌ی ما چیزی داشت تغییر می کرد و من این دگرگونی را همچون درد نرمی در استخوان‌هایم احساس می کردم.

یک شب نتوانستم دردم را تحمل کنم. مامان گفته بود شاید اولین بار کمی اذیت شوم. از دست‌شویی که بیرون آمدم انگشتانم روی دیوار جا ماندند. بدنم همراهی نکرد. متوقف شدم. درد از درون چنگ می زد و مرا پایین می کشید. احساس کردم مرکز بدنم شکاف برداشته بود، خونم را می مکید و به شلووارم پس می زد.

کتی هفته‌ی قبل همین حال را داشت. درست روز تولدش. نمی‌توانست برقصد. خیلی حالش گرفته شد. بابا برایش کفش پاشنه‌دار خریده بود. خیال می‌کرد همه‌ی دختران جوان کفش صورتی دوست دارند. نمی‌دانم این فکر از کجا می‌آمد. من که هنوز بیچه بودم، مامان هم که سن و سالی ازش گذشته بود. کفش پاشنه‌دار صورتی علامت بخشی از وجود پدرم بود که برای من کاملاً ناشناخته می‌نمود. پس او علاوه بر این که پدر من و همسر سابق هما بود، ویژگی‌های دیگری هم داشت که برایم غریب می‌نمود. روز تولد کتی احساس کردم از بابا دور شده‌ام. آن شب تا صبح دوباره به خانه‌ی چوبی بزرگ فکر کردم.

نخستین درد بلوغم را از بابا پنهان کردم. حالا من هم چیزی برای مخفی کردن داشتم. دستم را زیر شکم نگه داشتم و سعی کردم نلرزم. نیمه‌شب وسط آشپزخانه توی خودم می‌چاله شدم و نمی‌توانستم تکان بخورم. بسته‌ی قرص مسکن کنار اوپن آشپزخانه افتاد و لیوان نیمه‌پر نزدیک راه‌آب. دستم عرق کرد و شکم آرام‌آرام گرم شد. پلک‌هایم سنگین شدند. تقریباً هفت صبح بود که دست کتی را روی کمرم احساس کردم. نوازشم نمی‌کرد ولی سنگین هم نبود. از جنبش مردد انگشت‌هایش فهمیدم نمی‌دانست باید نوازشم کند یا نه. گفت: «اولین باره؟» سرم را تکان دادم یعنی آره. فکرکنم لبخند زد. لبخند زدم. گفت: «یه بسته گذاشتم توی حمام. لباس تمیز هم هست.» با احتیاط بلند شدم و رفتم حمام.

بابا دو سال بود خودش را بازنشسته کرده بود. بیمه‌ی مشاغل آزاد می‌گرفت. از وقتی دیسک کمر گرفت دیگر نتوانست برود سر ساختمان. ته دلم خوشحال بودم ولی نشان نمی‌دادم. آخر هر وقت از مدرسه برمی‌گشتم و بالای داربست می‌دیدمش، تنم می‌لرزید. من از ارتقاع می‌ترسیدم و ترجیح می‌دادم بابا شغلی دست و پا کند که

دائم روی زمین باشد. آن روزها به این فکر افتاده بود که مغازه‌ای باز کند. کتی می‌گفت پوشاک بیشتر صرف داره. آن روز صبح بابا زود بیدار شد. ناشتا رفت شهرداری مجوز بگیرد که انبار پایین را تبدیل به مغازه کند.

بخش ناشناخته‌ی بابا محدود به کفش پاشنه‌دار صورتی نمی‌شد. در رفتارش هم هویدا شده بود. بابا قبلاً زود عصبانی می‌شد ولی الان رفتارش معمولی بود و همین عجیب‌ترش می‌کرد. بعد از شش ماه که از ازدواج بابا می‌گذشت، هنوز نمی‌دانستم کتی را چی صدا بزنم. اصلاً نمی‌خواستم صدایش بزنم برای همین به کل نادیده‌اش می‌گرفتم. ظهر که از مدرسه برمی‌گشتم برای خودم نیمرو می‌پختم و به غذایی که او پخته بود دست هم نمی‌زدم. کتی عطر کوچی می‌زد. و من تا وارد خانه می‌شدم، دماغم را می‌گرفتم تا آن عطر جدید را نبویم. شبی که وسط آشپزخانه خوابم برد، برای دست‌های مامان گریسته بودم. ولی هرچه فکر کردم یادم نیامد تن مامان دقیقاً چه عطری داشت. به خاطر این فراموشی از خودم بدم آمد.

تمام آن شش ماه بابا معمولی برخورد می‌کرد. انگار نه انگار که مامان رفته و کتی جایش را گرفته بود. پول توجیبی من هر روز صبح زیر قلمک بود و بعد از مدرسه بابا به موقع سر خیابان ایستاده بود. دلم می‌خواست جای قلمک عوض می‌شد یا بابا یک روز دیر می‌کرد تا من دنیا را به هم بریزم. ولی هیچ چیز تغییر نمی‌کرد. بعضی وقت‌ها از راه مدرسه می‌رفتیم تپه‌ی تلویزیون بستنی می‌خوردیم. بعد دوتایی می‌رفتیم سینما سعدی و دیروقت به خانه برمی‌گشتیم. همه چیز آن قدر معمولی بود که گاهی فکر می‌کردم نکند کتی همیشه در خانه‌ی ما بوده ولی من نمی‌دیدمش، نکند دیوانه شده بودم. رفتار عادی بابا دهان مرا به روی هر شکایتی می‌بست.

میان آن روزمرگی‌ها تنها کسی که در حال تغییر بود من بودم. هفته‌ای یک کیلو وزن اضافه می‌کردم. بابا خاطر جمع‌م کرده بود که چاقی فقط به خاطر قرص‌های ضد افسردگی‌ست، همین که دوره‌اش تمام می‌شد دوباره به وزن اولم باز می‌گشتم. ولی من دیگر مطلقاً خودم را در آینه نگاه نمی‌کردم.

مامان برگشته بود خانه‌ی پدرش در انزلی. حال و روز خوبی نداشت. هربار به او زنگ می‌زدم تمام دخترهای شیراز را نفرین می‌کرد. آن قدر فحش می‌داد که صدایش می‌گرفت. بعد بلندبلند گریه می‌کرد و قسم می‌داد که لنگه‌ی آن‌ها نشوم. بعد هم گوشی ناگهان قطع می‌شد. آن روز وقتی رفتم شلوارم را عوض کنم، مامان زنگ زد. گوشیم را خاموش کردم. مانده بودم لک شلوارم را چطور بشویم؟ بیندازمش توی لباسشویی یا با دست زیر شیر آب؟ آخر شیر آب را انتخاب کردم و برای اولین بار در زندگیم لباس شستم.

در خانه‌ای زندگی می‌کردم که فرزند پدر بودم ولی فرزند مادر نبودم و این تصور مرا از زندگی خانوادگی به هم می‌ریخت. شب‌ها در حال می‌نشستیم و سریال نگاه می‌کردیم. بابا گاهی تار موهای بور و بلند کتی را از روی فرش جمع می‌کرد. زیاد نبودند ولی همیشه تک و توکی روی زمین می‌افتاد. تمام وسایل خانه داشت عوض می‌شد که هیچ اثری از مامان باقی نماند. تغییر دکور و خریدهای زیاد چشم‌های آبی کتی را درخشان‌تر کرده بود. زندگی چنان به تک‌وتا افتاده بود که هجوم خون، پوست سفیدش را صورتی می‌کرد و تمام روز بخاری گرم همچون عود از تنش برمی‌خواست. تنها مکانی که هرگز دست نخورد اتاق من بود. فقط عکس مامان را در لباس تور سفید دادم به بابا بزرگ کند، قاب بگیرد و به دیوار اتاقم نصب کند. از آن روز به بعد در اتاقم را چارتاق باز گذاشتم.

بابا از وقتی بازنشسته شده بود گاهی برایم خانه‌های چوبی کوچک درست می‌کرد که درونشان گل بکارم. معمولا آن‌ها را گوشه و کنار باغچه می‌گذاشتیم. آن روز وقتی بابا رفت شهرداری، کتی خانه‌های چوبی را آورد تو و در گلخانه چید. یکی پر از رزه‌های سفید شده بود، یکی سرشار از رزه‌های سرخ. از پنجره‌های دیگری شقایق وحشی بیرون زده بود و در یکی هم به تازگی نرگس کاشته بودیم. رنگ چوب‌هایشان باهم فرق داشت. دوتا از چوب بلوط بود، یکی چوب گردو. جنس دیگری را به یاد نمی‌آورم ولی پر از شیارهای موازی بود. خانه‌های چوبی مال من بودند. دلم می‌خواست در باغچه بمانند ولی زبانم سنگین شده بود. نتوانستم عصبانی شوم. آن روز متوجه شدم که توان مخالفت را از دست داده‌ام.

زبان در دهانم سنگینی می‌کرد و تنهایی در تنم. به بابا گفتم نباید دم مدرسه دنبالم. هر روز پیاده می‌رفتم و پیاده برمی‌گشتم. هر جا می‌رفتم دو کس پابه‌پایم بودند. سایه‌ای که وقت رفتن به دنبالم می‌دوید و وقت بازگشت در پیش روانه می‌شدم؛ و تنهایی‌ای که لابه‌لای بوق ماشین‌ها و زنگ تفریح مدرسه گمش می‌کردم. شب که به اتاقم برمی‌گشتم، سایه پشت در می‌ماند ولی تنهایی همچون پوستی که به تنم تنگ شده باشد، مرا در من می‌فشرد. دست و پا می‌زدم که این پوسته‌ی نادیدنی را از تنم بکنم، ولی هرچه بیشتر ناخن می‌خراشیدم زمخت‌تر می‌شد. تلاش برای رهایی، دست‌هایم را بی‌قرار کرده بود و بر سرم شلاق می‌زد. حیوان هم که باشی، بعد از این همه شلاق رام می‌شوی و من از غمی که در حنجره‌ام می‌نالید و اشکی که بر گونه‌ام رسوب می‌کرد فهمیدم که روزگاری وحشی بوده‌ام؛ دخترکی وحشی که دیگر او را به یاد نمی‌آوردم. دلتنگی برای خودی که به یادش نمی‌آوردم از دلتنگی برای مامان هم تلخ‌تر بود.

مامان از بچگی مرا می برد دفتر وکالتش و تا غروب بر نمی گشتیم. چادرش را در می آورد، تا نکرده می انداخت روی جالباسی و با مشتری های جورواجورش سر و کله می زد. من اما ساعت ها روی صندلی می نشستم و تکان نمی خوردم. از بچگی توانایی این را داشتم که برای مدتی طولانی کار خاصی نکنم. عروسک هایم را می نشاندم کنارم، تکیه می دادیم به دیوار سرد و یک تکه یخ کوچولو می گرفتیم توی دست هایمان. سرما از هر سو به تن مان می خلید. چشم هایم را می بستم و رد سرما را سلول به سلول تا مغز سرم دنبال می کردم. یخ توی مشتم آب می شد و قطره قطره در تار و پود لاکی فرش ناپدید می شد. ظهرهای تابستانم به این شیوه می گذشت.

آن روز بابا حوالی ساعت دو از شهرداری برگشت. صدای خنده که از اتاقشان بیرون جهید فهمیدم قول مجوز را گرفته است. سر سفره نشستم. زمان همچون لاشه ی سفتی که بی وقفه به چاقو کشیده شود، نُک تیز خشمم را کند کرده بود. تسلیم شدم و همراهشان ناهار خوردم. بابا چند کارگر گرفته بود که وسایل خانه را بار کنند ببرند. خاطرات من که همچون حریری براق روی اسباب خانه لمیده بود با حرکت دست های هر کارگر نخ کش می شد و از هم می درید. هر مبل که از کنار میز برداشته می شد، هر کتو که از کمد بیرون می آمد، بخشی از خاطره ی من بود که همچون پارچه ای از دو سر کشیده می شد و جر می خورد. دویدم و از پنجره بیرون را نگاه کردم. گذشته ی من را پشت کامیون بار زده بودند که یکی یکی به سمساری بفروشنند.

بابا برای آن که دلم را به دست آورد، بزرگ‌ترین خانه‌ی چوبی را برایم ساخت. خانه‌ای که به کمرم می‌رسید و وقتی کنارش می‌ایستادم، نُک دودکشش به نُک موهایم می‌خورد. انگار موهایم دود سیاهی باشد که از دودکشش بیرون می‌زد، ولی مدتی بود که رویاهایم را به خانه‌ی پرگل بزرگ نبرده بودم. از وقتی که دردی نرم در استخوان‌هایم حس کردم دیگر به خانه‌ی هم‌قد خودم فکر نکردم. بینی‌ام زیادی رشد کرده بود و به تازگی قوزی عین قوز دماغ مامان درآورده بود. زانوهایم صدا می‌کرد ولی باز هم اصرار داشتم که پیاده به مدرسه بروم. استخوان ترقوه‌ام زاویه‌دارتر شده بود و وقتی خودم را در شیشه‌ی هال نگاه می‌کردم، شانه‌های لاغر بابا را می‌دیدم که در تنه‌ی چاق مامان فرو رفته بود. این ناهماهنگی از من کاریکاتوری ساخته بود که به‌جای خنداندن، به‌گریه‌ام می‌انداخت.

حوالی غروب بابا روی پله‌ی ایوان نشسته بود. میخ‌آخر را که کوفت، آرنجش را روی زانویش گذاشت و تمام‌قد نگاهم کرد. سکوت مثل تکه یخی که در مشتم آب شود به تنم خلید. سرمایش را سلول به سلول تا مغز سرم حس کردم. لرزیدم. بابا پلک‌هایش را بست تا تعجبش را قورت دهد. چشم‌هایش را باز کرد. نگفت «دخمل بابایی» ولی ادامه داد «موهاتو کوتاه نکن». بلوغی که از او پنهان کرده بودم، در برابر نگاهش نمایان شده بود.

در خانه‌ی چوبی بزرگ بذر نپاشیدم. گونی کود توی کابینت دست‌نخورده باقی ماند. آسمان اسفند که رگبار زد، بابا یک سر خانه را گرفت، کتی سر دیگرش را؛ آوردند گذاشتند توی گلخانه.

دست و پایمان را جمع می‌کردیم برویم شمال که من عید را پیش مامان بمانم و بابا و کتی بروند سرعین، چشمه‌ی آب گرم. در اتاقم را بستم و پای چمدان نشستم.

زمستان گوشه‌ی سقف را لیسیده بود و جایش داشت از رطوبت نم بر می‌داشت. هنوز هم می‌توانستم نظرم را عوض کنم و تا آخر عمر پیش مامان بمانم. ولی من بین دو دلتنگی، یکی را انتخاب کرده بودم. پیش هر کدام که می‌ماندم باید نبود دیگری را تحمل می‌کردم. دلتنگی که اوایل به تنم نیش می‌زد، حالا شاخ‌های درهم پیچیده‌اش را در سینه‌ام فرو کرده بود؛ و من با شاخی از غم در قلبم سنگین نفس می‌کشیدم و مردد راه می‌رفتم. بلند شدم که لباس‌هایم را از کسودریاورم ولی جلوی آینه ایستادم. چربی‌های تنم لت خوردند و با هر تکان به سویی کشیده شدم. تعادل که به تنم بازگشت هنوز در آینه بودم. ابروهایم زیادی سیاه و پرپشت شده بودند و زیر گلویم هم یک لایه موی نرم روییده بود. دُم ابروهایم را کوتاه کردم و تاجشان را چیدم. می‌دانستم مامان سبیلیم را برایم بند خواهد انداخت. ولی این‌ها کافی نبود. قیچی را برداشتم و طره طره موهای مجعدم را جدا کردم، بالا گرفتم، نگاه کردم... و از ته چیدم.

بوی لیمو

بیست و هشت دقیقه‌ی دیگر باید ببینمش، نه دیرتر نه زودتر. منی که همیشه دیر سر قرارهایم می‌رسیدم، دو سالی ست یاد گرفته‌ام که این چیزها شوخی‌بردار نیست. در این کشور باید تندتند ساعت‌م را چک کنم مبادا دیر برسم. دستم را می‌کشم روی کیفم. برآمدگی کاغذها خیالم را راحت می‌کند. متن بخش سوم را پرینت گرفته‌ام. بیشتر از سی و چهار صفحه نشده. خودش گفت کیفیت مهم است، نگران تعداد صفحه‌ها نباش. بند کیفم را روی شانه می‌چسبم و دامنم را با دست دیگر بالا نگه می‌دارم که به ریگ‌های کنار رود نگیرد. پایپون روی کفشم این طرف و آن طرف می‌پرد. دیگر عادت کرده‌ام با کفش پاشنه‌دار تندتند راه بروم. بار آخری که به دفترش رفتم، تا در را باز کردم کفش‌هایم را نگاه کرد و گفت نسبت به پارسال زن‌تر شده‌ای. نشستم و برای این که موضوع را عوض کرده باشم، از کنفرانس پراگ پرسیدم و بعد بحث را به نتیجه‌ی پروژه‌ام کشاندم.

قدم‌هایم کندتر می‌شوند. می‌ایستم و پشت‌سرم را نگاه می‌کنم. هیچ‌کس نیست. ترسم از موتورهای هایی که پشت کمر زن‌ها می‌زدند و درمی‌رفتند هم ریخته. خوبی این‌جا این است که این جور اتفاق‌ها تویش نمی‌افتند. دلم می‌خواهد تمام مسیر را برگردم خوابگاه، در اتاق را روی خودم ببندم و بخوابم. می‌ایستم لب رود و می‌گویم «بچه نشو، این همه راه از اون مملکت اومدی که این‌جا مدرک بگیری، حالا می‌خوای نیمه‌تموم ولش کنی». لیمویی را که دم آخر بدوبدو از روی میز برداشتم،

توی دستم می‌فشرم. جلوی بینی‌ام می‌گیرم و پوستش را بو می‌کشم. از بچگی هر وقت توی ماشین حالم به‌هم می‌خورد همین‌کار را می‌کردم. شرطی شده بودم. همین‌که لیمو بهم می‌دادند، خوب می‌شدم. نفس عمیق می‌کشم و از پله‌های کنار رود بالا می‌روم تا به پل برسیم.

ردیف گلدان‌های کنار پل گل داده‌اند. نور پریده‌رنگ خورشید به نرده‌های فلزی دوسوی پل می‌خورد و در چشمم می‌شکند. هنوز برای بستنی خوردن زود است. سرپیچ دانشگاه یک شکلات داغ خواهم خرید. خیال دارم بعد از این‌که دیدمش به ساندر زنگ بزنم، برویم سینما و چند فیلم کوتاه ببینیم. جشنواره‌ی فیلم این شهر کوچک را نباید از دست داد. هنوز چهار ساعت و ربع مانده که بنشینم روی صندلی سینما، دوروبرم تاریک شود و باور کنم به‌جز دنیای فیلم، دنیای دیگری وجود ندارد.

امیدوارم این دفعه یادش نرفته باشد قبلاً چی گفته؛ این‌که گفت کیفیت کار مهم است، نه کمیتش. گرچه دارم تمرین می‌کنم برایم مهم نباشد چه می‌گوید. قرار نیست هرچه استاد راهنما می‌گوید همان شود. آن‌طور که فکر می‌کردم درست است نوشته‌ام و برای خودم قانع‌کننده است.

حرف‌هایی را که باید بزنم دوباره در ذهنم مرور می‌کنم. به دانشگاه که نزدیک شوم، دانشجو هستم و حرف زدن درباره‌ی چیزهای دیگر را سانسور خواهم کرد. اول سلام و علیک و خوش‌وبشی کوچولو درباره‌ی آب‌وهوا، بعد موضوع اصلی که به‌خاطرش دارم آن‌جا می‌روم. آخر سر هم آرزوی تعطیلاتی خوش در آخر هفته. خوش‌وبش را که بتوانم کنترل کنم بقیه‌ی بحث خودبه‌خود در مسیر اصلی قرار می‌گیرد، ولی اگر خوش‌وبش با دستمال‌گردن شرقی یا لباس من یا وضعیت بگرام شروع شود، عوض کردن مسیر بحث بی‌فایده است.

از جلوی رستوران ایتالیایی رد می‌شوم و خودم را در شیشه‌اش می‌بینم. موهایم را پشت‌سرم سفت می‌کنم. تارهای سفید آن‌قدر زیاد شده‌اند که دیگر نمی‌شود پنهان‌شان کرد. حرف دیروز باب یادم می‌آید که از روی ویلچر صدایم زد نزدیک‌تر بروم. بطری آبجوی دودی را تکان داد و خوشحال بود که بساط پارتنی شبش فراهم است. وقت خداحافظی گفت: «راستی رنگ موها هم خیلی قشنگ شده. مشکی نقره‌ای یه حالت ویژه بهت می‌ده.» چشمک زدم و گفتم که این موهای خودم است. گفت نه بابا و گونه‌اش قرمز شد. الان هم زیر لب همین را می‌گویم. عضلات صورتم تکان می‌خورند. حالتی از خنده را در انقباض‌شان حس می‌کنم.

سایه‌ام جلو افتاده و از من بلندتر شده. موبایلم را در می‌آورم و از راه رفتنش فیلم می‌گیرم. از دیوارها بالا می‌زند، روی پله‌ها می‌شکند و با سایه‌ی کاج‌ها هم‌قد می‌شود. به جاهایی می‌رود که من توان رفتنش را ندارم. دلم نمی‌خواهد فیلم گرفتن تمام شود ولی بالاخره روی استاپ کلیک می‌کنم و به پیاده‌رو برمی‌گردم.

ماه قبل که دیدمش تازه از سفر اسرائیل برگشته بود. به‌خواست او در کافه مولر قرار گذاشتیم تا درباره‌ی پروژه‌ام حرف بزنیم. من پشت‌به‌دیوار نشستم و او روبه‌رویم. از سوال‌جواب‌های طولانی پلیس در فرودگاه شروع کرد. موهای مجعدش پریشان شدند، دست‌هایش را دوطرف میز گذاشت و کمی نیم‌خیز شد. میز حدود نیم‌سانت به‌سمت من هل خورد. دوباره نشست. بالاخره از مرز اسرائیل رد شده بود. از خیابان‌های تل‌آویو و شکل و قیافه‌ی مردم گفت. از جوان‌هایی که هم‌صحبتش شده بودند. این بار میز بیشتر به‌سوی من لغزید و پاهایش ناآرام شدند. پاهایم را زیر میز به‌هم چسباندم و عقب بردم، کمرم را راست کردم و بریده نفس کشیدم. به آن‌جا

رسید که نظر اسرائیلی‌ها را درباره‌ی ایران پرسیده بود و آن‌ها گفته بودند مشکلی با مردم ندارند. گفت یاد تو افتادم. هرچه پوست او از هیجان برافروخته‌تر می‌شد، میز بیشتر سمت من می‌سرید و نُک چرمی کفش‌هایش جلوتر می‌خزیدند. آخر سر پشت میز گیر افتادم و پاهایم فضایی برای جلو آمدن نداشتند. دست‌هایم اما هنوز آزاد بودند. گذاشتم‌شان دو طرف میز و محکم هلش دادم عقب. عمیق نفس کشیدم و بی‌هیچ واکنشی در برابر داستان‌سرایی‌اش، مستقیم رفتم سر وقت پروژه‌ام. جواب‌هایی سربالا داد، خستگی سفر را بهانه کرد و بالاخره دست از سر میز برداشت. بلند شدیم و از رستوران بیرون رفتیم. به‌سر کوچه که رسیدیم بی‌مقدمه گفت: «نمی‌ذارم این پروژه رو تمام کنی.» و ول کرد و رفت.

از آن روز به‌بعد ندیدمش. فقط ایمیل عذرخواهی‌اش رسید. جواب ندادم. گذاشتم چند روز بگذرد. مسج داد که «خیلی بهت اعتماد دارم، می‌دونم کاری نمی‌کنی. از حرفی که زدم منظوری نداشتم. بازم معذرت می‌خوام.» روی تخت نشستم و گذاشتم نقش کاکتوس‌های روی دامنم پخش شوند روی پاهام. می‌خواستم بروم بیرون ولی به‌جایش موهایم را زدم پشت گوشم و به آینه‌ی قدی کنار تخت نگاه کردم. نه از اتاق این‌وری صدای آه و اوه می‌آمد نه از اتاق آن‌وری صدای دوپس‌دوپس. فرم تمدید کمک‌هزینه دانشگاه هنوز گوشه‌ی میز بود. برایش نوشتم: «عیبی نداره، پیش می‌آد.»

به کافه‌ی نبش دانشگاه می‌رسم و ته‌صف می‌ایستم. صورتم در شیشه‌اش پشت یک سر کچل، سری با موی کوتاه مصری و سری با کلاه لبه‌دار بنفش دیده می‌شود. چند سروکله‌ی دیگر هم هستند که از صف عقب‌وجلو زده‌اند. دامنم را می‌کشم پایین‌تر

جوری که کشش روی گودی کمرم بخوابد و کفش‌هایم پنهان شوند. کیف را از قسمت برآمده‌اش روی سینه‌ام فشار می‌دهم. در دست‌هایم جایی برای شکلات داغ باقی نمی‌ماند.

به ساختمان بخش علوم اجتماعی می‌رسم. چند ثانیه‌ای است که فضای خالی میان جمجمه، مغز و مویرگ‌هایم پر از بوی دیوارهای ساختمان شده است. در را باز می‌کنم. همه‌جا بوی خاک تکانده‌شده می‌دهد. بوی ذره‌های خاکی که از فرش یا پرده بلند شده باشد. از پله‌های پیچ‌درپیچ بالا می‌روم و به آخرین در راهرو می‌رسم. باید بعد از بحث پروژه، فرم تمدید کمک‌هزینه‌ی دانشگاه را بدهم امضا کند. تا فردا بیشتر وقت ندارم وگرنه از دستم می‌پرد. در می‌زنم.

درون کت‌وشلوار قهوه‌ای پشت میز نشسته است. سرش را سمتم می‌چرخاند. روبه‌رویش می‌نشینم. دستش می‌رود زیر چانه‌اش و فوری می‌گوید: «رنگ موهاات چقد بهت می‌آد.»

لطفا دنباله‌ی کتاب را بعد از این پیام کوتاه بخوانید:

خواننده‌ی گرامی،

این کتاب تنها برای خوانندگان داخل ایران رایگان است.

اگر خارج از ایران هستید و هنوز این کتاب را نخریده‌اید، لطفاً به صفحه‌ی کتاب مراجعه کنید و حداقل مبلغ ۵ پوند به نوگام اهدا کنید. کافی است روی دکمه حمایت می‌کنم بزنید و رقم را وارد کنید و با کارت بانکی بپردازید.

به خاطر داشته باشید که **استفاده رایگان از این کتاب خارج از ایران، غیرقانونی و غیراخلاقی** است و تیشه‌ای است به ریشه‌ی نشر آزاد و خشکاندن نشری که کتاب بدون سانسور را بدون چشم‌داشت مالی برای ایران رایگان منتشر می‌کند.

دست به دست هم بدهیم و از نویسنده، مترجم، ویراستار و ناشر بدون سانسور حمایت کنیم.

سپاس از همدلی و همراهی شما

نشر نوگام

زیر نظر موسسه خانه نیکان

عشق در دور باطل

اتاق دور سرم گیج می‌رود و در هر چرخش، خطی بر دیوار گچی جان می‌گیرد. خط سیاهی که هرگز نکشیده بوده‌ام حالا پا در می‌آورد، پوزه‌اش را به جلو می‌راند و شاخ‌هایش در هم می‌پیچند. هربار که در این دور باطل گیر می‌افتم، طرح بزی بر دیوار پا می‌گیرد که به سوی بوته‌ای خیز بر می‌دارد. هرچه دیوارها تندتر می‌چرخند، بز سریع‌تر می‌پرد. یادم به دیوار مرگ که سال‌ها پیش در شهر بازی دیده بودم، می‌افتد. نکند در این چرخش‌ها از دیوار بیفتد روی سرم و شاخش در چشمم فرو رود؟ تعادلم را از دست می‌دهم و روی زمین می‌نشینم. طرح بز، سوغاتی است که از سیستان با خودم آورده‌ام. اصل آن روی جامی سفالین نقش بسته که از گوری در شهر سوخته درآمده بود؛ گور زنی به سن و سال خودم که پنج هزار سال قبل از میلاد، سخت‌نگران زیبایی‌اش بوده است.

دستم را می‌گذارم روی چشم‌هایم و به پایه‌ی مبل تکیه می‌دهم. ملافه‌ای که روی آن کشیده‌ام سفید است. بی‌آنکه نگاهش کنم می‌دانم. آدم وقتی با چیزی زندگی می‌کند، برای دیدار دوباره‌اش نیازی به سوی چشم‌ها ندارد، نزدیکی کار خودش را می‌کند. شاید برای همین است که در این تاریکی چرخان هنوز تو را پشت پلک‌هایم می‌بینم که لای در ایستاده‌ای، سبد لباس‌های چرک دست است و با انگشت روی دسته‌ی در تعلق می‌کنی. می‌گویی «می‌رم لباسامو بشورم» ولی نمی‌روی. و این صحنه، هربار که چشم‌هایم را می‌بندم، توی سرم درجا می‌زند. تو از حالا به بعد

لای در گیر افتاده‌ای و من جلوی آسانسور متوقف شده‌ام. می‌خواهم سوار شوم، ولی نمی‌شوم. از لای انگشت‌هایم چشم باز می‌کنم. دوباره بز را می‌بینم که همی از دیوار سمت چپ حرکت می‌کند تا در دیوار روبه‌رو به سوی برگی سبز بجهد.

عرق روی پیشانی‌م سُر می‌خورد. حرارت از تنم برمی‌خیزد به نرمی خاک از جاده‌های سیستان. تونزی را که درباره‌اش حرف می‌زنم ندیده‌ای. من هم فقط چشم چپش را به خاطر دارم: گُره‌ای از جنس قیر که در حدقه فرو رفته بود. خاطر من نیست که استخوان‌هایش در گور به کدام سمت خوابیده بودند. اگر یادم بود الان می‌توانستم بگویم که لحظه‌ی مرگش خورشید در کجای آسمان بوده، چون آن‌ها را رو به تابش آفتاب دفن می‌کردند. بعد حساب می‌کردیم که دقیقا چه ساعتی از روز مرده. ساعت مرگ او به درد هیچ کدام مان نمی‌خورد، ولی همین اطلاعات بیهوده است که گاه ذهن آدم‌ها را یکی می‌کند و به خنده می‌اندازد.

از لابه‌لای انگشت‌هایم چشم باز می‌کنم همانند زن از لابه‌لای نیزار. باید پای دیوارها روزنامه بچسبانم که رنگ روی زمین نپاشد. روزنامه‌ها پخش و پلا مانده‌اند روی کابینت. نفس عمیقم در فضای خالی اتاق موج برمی‌دارد و به دیوار می‌خورد. دوباره زن را می‌بینم که سوی کوبش خیزاب به صخره‌ای بلند رو برمی‌گرداند. خروش هیرمند زیر پوستش غوطه می‌خورد، در رگ‌هایش خیز برمی‌دارد و در قلبش طغیان می‌کند. نگاه زن از لای قامت نیزارها که همدیگر را تنگ در بر گرفته‌اند، به هامون سرریز می‌کند. نگاه من اما روی چار دیوار خانه‌ام می‌دود. بز در سفیدی دیوار محو شده. پیدایش نمی‌کنم. بلند می‌شوم و به آشپزخانه می‌روم.

روزنامه‌ها را دسته می‌کنم. فکرم از تصور زن خلاص نمی‌شود. او حتما در جام سفالین آب می‌نوشیده و وقتی تشنگی‌اش رفع می‌شده، جام را جلوی چشم‌هایش

می چرخانده تا بز به سمت بوته بپرد و بازگردد... بپرد و بازگردد... دستم را می گذارم روی چشم چپم و با چشم راست به ظرفشویی نگاه می کنم. وسعت نگاهم محدود می شود. منتهی الیه چپ را نمی بینم ولی می دانم که آن جا چارچوب در است و روبه رویش آینه ای تمام قد که هنوز نمی دانم کجا نصبش کنم. دارم می فهمم که شاید برای زندگی کردن فقط یک بار دیدن کافی باشد. بعد از آن می توان با چشم بسته به زندگی ادامه داد و اشتباهی هم نکرد. برای ادامه ی زندگیم دارم به کوری میل پیدا می کنم. کششی که پیش از این هرگز به باورم رخنه نکرده بود. به بقیه ی امیالم مشکوک می شوم. آیا آن ها نیز تغییر خواهند کرد؟

زن، برعکس من، میلی شدید به نگاه کردن داشته است؛ شاید برای همین خواسته که چشمی مصنوعی در حلقه اش فرو برند. اشتیاقی به سوزانی خورشید سیستان در ظهر تابستان.

چشم هایم را می بندم. بعد از ظهر می شود. مکان هم به هم می ریزد. برمی گردم به خوابگاه کولگیوم در برلین. توقع نداری آن وقت روز مرا در طبقه ی هم کف بینی. تو وقتی غافلگیر می شوی آلمانی را با لهجه حرف می زنی و یک تار موی بور روی پیشانی ت مضطرب می شود. این ها چیزهایی است که من می دانم و تو نمی دانی. من اما آن چه را که می دانم ساده به دست نیاورده ام. می گویند آگاهی، هر چند کوچک و ناچیز، همراه با رنج است و من رنج می کشم چون برای دیدار تو باید چشم به روی اکنون ببندم، مکانم را که آپارتمانی کوچک در خیابان ساحلی است و زمانم را که غروب آفتاب است، انکار کنم. واقعیت در ذهنم دگرگون می شود: آیا واقعیت تویی که در خاطره ام تکرار می شوی یا آپارتمان نوسازی ست که خالی از تو است؟ اعتراف می کنم که دوزندگی دارم؛ یکی با چشم های باز و یکی با چشم های بسته. به کیفیت

زندگیم تا کنون شک می‌کنم چون همیشه آن‌چه را که با چشم‌های باز دیده‌ام باور کرده‌ام. آن زن هم دو زندگی داشته؟ آن چشم سیاه مصنوعی با مویرگ‌های طلایی و براق مربوط به کدام زندگیش بوده است؟

زندگی با چشم‌های بسته جغرافیای دیگری دارد. باعث می‌شود همین حالا که من روزنامه‌ها را از آشپزخانه به هال می‌برم، زنی از پنج هزار سال قبل توی ذهنم بیاید و در اتاق حافظه‌ام با تو دیدار کند. تو اکنون در پراگ هستی و احتمالاً از لابه‌لای توریست‌های پل چارلز می‌دوی و به این و آن تته می‌زنی تا کلاست دیر نشود. نمی‌دانی که هم‌زمان در ذهن من به زنی از جنوب شرقی ایران خیره شده‌ای و از چشم‌گیراندودش حیرت کرده‌ای. نمی‌دانم روزی چندبار تعجب می‌کنی، ولی هر بار که این‌گونه می‌شوی لهجهی مادریت قوت می‌گیرد و حروف صامت را محکم تلفظ می‌کنی. نمی‌توانم هم‌زمان به هردویتان فکر کنم. سرم سنگین می‌شود. روزنامه‌ها را یکی یکی پای دیوار پهن می‌کنم و چسب نواری می‌زنم تا تکان نخورند.

وانتی از جلوی آپارتمانم رد می‌شود. همان است که صبح به سمت پایانه‌ی کاراندیش می‌رفت. حالا دارد برمی‌گردد. می‌دوم پنجره را باز می‌کنم و تا کمر خودم را می‌کشم بیرون. از بلندگو می‌گوید: «پلاستیک کهنه، چدن کهنه، فلز کهنه... خریداریم.» و دور می‌شود. فردا برخواهد گشت. روزی دوبار سروقت معین. از بین تمام ماشین‌ها و آدم‌هایی که به سوی نامعلوم می‌روند، وانت تنها چیزی است که در طول زمان ثابت دارد. می‌شود پیش‌بینی‌اش کرد و منتظرش بود. بعد از سه هفته حتی با تُن صدای راننده هم آشنا شده‌ام. مثلاً می‌دانم پریروز صدایش گرفته بود یا هفته‌ی قبل پسرکی به جای او حرف می‌زد. پنجره را می‌بندم. صدای وانت دیگر در اتاقم حضور ندارد.

روی ملافه‌ی سفید مبل دراز می‌کشم و ساعدم را می‌گذارم روی پیشانیم. هنوز نمی‌دانم آینه‌ی قدی را کجا نصب کنم. تا به آینه فکر می‌کنم خودم را به یاد می‌آورم. به گمانم به دیدار خودم وابسته شده‌ام. هر بار که به آشپزخانه می‌روم و برمی‌گردم خودم را می‌بینم. و هر بار که خودم را می‌بینم مکث می‌کنم. به تازگی من هم دارم تکرار می‌شوم: زنی که به آشپزخانه می‌رود و از آشپزخانه بیرون می‌آید. منی که روزی چندبار در آینه تکرار می‌شوم با تویی که لای در گیر افتاده‌ای نمی‌تواند ارتباط برقرار کند. نه تو را می‌توانم در آینه کنار خودم تصور کنم، نه خودم را در خوابگاه برلین جوری که با تو بیایم تا لباس هایت را داخل لباسشویی ببندازی.

از بین ما سه نفر - من، تو و زنی با چشم مصنوعی - تنها کسی که حرکت می‌کند و جلو می‌رود زن است که در گذشته‌های دور می‌زیسته. فقط او را می‌توانم در حالت‌های مختلف تصور کنم. تحرکی که در زندگی اوست اشتهای مرا به زیستن زیاد می‌کند. نمی‌دانم نام زن چه بوده و نمی‌توانم اسمی برای او در ذهنم بسازم. بی‌خیالیِ نامش می‌شوم. آن چه برایم جذاب است نقطه‌ای است که هیرمند به هامون می‌ریزد. من با زنی آشنا شده‌ام که هم عصر خودم نیست ولی درست همان جایی که رود به دریاچه می‌ریزد به دنیا آمده و از دنیا رفته است.

همواره خیال می‌کنم آن جا که هیرمند به هامون می‌ریزد صدای آب غوغای دیگری دارد. در تنم هیجان قوت می‌گیرد و حس در سینه‌ام تلاطم می‌کند. چیزی نمی‌گویم. سکوت من موج است. ساعدم را از روی پیشانی پایین می‌آورم و از جا بلند می‌شوم. موهایم را پشت سرم دسته می‌کنم و می‌بندم. سیاه‌تر به نظر می‌رسد. سیاه و براق. شالی با زمینه‌ی قهوه‌ای سرمی‌کنم و انتهایش را شل‌وول روی شانهم می‌اندازم.

گل‌های درشت و نارنجی‌اش چشم‌هایم را روشن‌تر می‌کنند و پوستم را گرم‌تر. رنگ‌ها عجب حرارتی دارند؛ برافروختگی‌شان سلول‌ها را منبسط می‌کند و لب‌ها را به لبخند می‌کشاند. سلول‌هایم که منبسط می‌شوند دلم می‌خواهد قدم بزنم. پله‌ها را دو تا یکی پایین می‌آیم و به دلیل راه رفتنم فکر می‌کنم. در حاشیه‌ی رودخانه‌ی خشک راه می‌افتم تا به پل علی‌بن حمزه برسیم. من راه می‌روم چون رنگ‌ها حرارت دارند و روزگاری هیرمند در سیستان غوغا می‌کرده. از دلایل راه رفتنم خنده‌ام می‌گیرد. عجب منطق دور از ذهنی دارد این قدم زدن.

روزهای گرم و شب‌های سرد... هوا دارد کویری می‌شود و من در خیابان ساحلی، کنار رودخانه‌ی خشک زندگی می‌کنم. باران که نمی‌بارد، هم ساحل معنای خودش را از دست می‌دهد هم رود. هر دو یکی شده‌اند: خشکی؛ آن قدر خشک که دیگر کسی در شیراز رودخانه را به نام اصلیش صدا نمی‌زند. خاکی نرم از جانب رود برمی‌خیزد و به صورتم می‌پاشد. با انگشت پاکش می‌کنم. «باران نمی‌بارد» دیگر یک جمله‌ی خبری نیست، نگرانی مشترکی در حافظه‌ی من و همشهری‌هایم است. غبار دوباره به صورتم می‌پاشد. این بار با گوشه‌ی روسری تمیزش می‌کنم ولی می‌دانم که تا پل علی‌بن حمزه بارها خواهد پاشید. چند نفر از کنارم رد می‌شوند. یکی‌شان ماسک به صورتش زده. روسری‌ام را می‌بندم جلوی دهانم. طعم دود و خاک می‌دهد و تلخی‌اش در پرزهای زبان فرو می‌رود. آب دهانم را کمی قورت می‌دهم و تف می‌کنم.

ذهنم دوباره برمی‌گردد به خوابگاه کولگیوم. دیوارهایش بوی کت مندرسی را می‌دهند که از شانه‌های مجسمه‌ای آویزان کرده بودند. توقف من جلوی آسانسور به پایان می‌رسد. بالاخره دگمه‌ی آن را فشار می‌دهم ولی صدای کننده شدن کابین و

حرکت فلز نمی‌آید. راه‌پله‌ی باریک را با موکت کرمی پوشانده‌اند. از پله‌ها بالا می‌روم. تو هم می‌روی که لباس‌هایت را بشویی. هر دو از درجا زدن در یک حالت ثابت خارج می‌شویم و به حرکت در می‌آییم. تا صبح روز بعد همه‌ی دانشجویها برمی‌گردند شهر خودشان. من به شیراز و توبه پراگ. وسایلم را جمع و جور می‌کنم. آشنایی نگاه‌ها در سفر چه طبیعت بی‌ثبات و عجولی دارد.

من اگر جای زن بودم تو را روی پیاله‌ام نقاشی می‌کردم جوری که هر بار بچرخانم، در را ببندی و باز کنی... ببندی و باز کنی... همه‌اش بستگی دارد به این که آدم با چه چیز احاطه شده باشد و دلش بخواهد مدام جلوی چشم‌هایش تکرار شود. کنار رود خشک می‌ایستم و به اطرافم نگاه می‌کنم. من با چه چیزی احاطه شده‌ام؟ روی میله‌ی فلزی دست می‌کشم. خبر زمستان از فلز به پوستم رخنه می‌کند. تنم به یاد می‌آورد که مور مور شود. روسریم نازک است، هنوز آماده نیستم که سرما سوزن شود، از روزنه‌های پوستم فرو رود و تا استخوانم را بسوزاند. توی هوا «ها...» می‌کنم. ابر کوچکی شکل می‌گیرد و از هم می‌پاشد. دوباره «ها...» می‌کنم. ابر کوچکم محو می‌شود. هوا دارد تاریک می‌شود. مادری و پسرش از کنارم رد می‌شوند. دستشان را توی جیب می‌چاله کرده‌اند. هر از گاهی تخمه می‌شکنند و حرف می‌زنند. پس از هر جمله، ابری عجول از دهانشان برمی‌خیزد و در هوا گم می‌شود. تاکسی‌ای کنارم نیش‌ترمز می‌زند و راننده ته‌سیگارش را پرت می‌کند. سیگار می‌افتد توی جوی خشک. تاکسی گاز می‌دهد و دور می‌شود. سیگار لابه‌لای برگ‌ها، پلاستیک‌ها و بطری‌ها جم می‌خورد. از لب سیگار ابری لرزان برمی‌خیزد و در هوا دود می‌شود. از همه‌ی چیزهای اطرافم باز هم دلم می‌خواهد تو را روی پیاله نقاشی کنم و جلوی چشم‌هایم بچرخانم تا تکرار شوی.

ذهنم را به کولگیوم برمی گردانم ولی کسی لای در نیست. تو رفته‌ای به خشکشویی در طبقه‌ی زیرزمین. تلاش می‌کنم تو را برگردانم و دوباره لای در گیرت بیندازم تا با انگشت روی دسته‌اش درنگ کنی. ولی نمی‌شود. این آخرین تصویری است که از تو به یاد دارم. بعدش نمی‌دانم آیا لباس‌ها را ایستاده داخل لباسشویی انداختی یا نِسْتسته؟ نمی‌دانم با کدام دست سکه را داخل دستگاه فرو کردی؟ و هنگام انجام این کارها تار مویت به کدام سمت رفته بود؟ به جای همه‌ی این‌ها خودم را به یاد می‌آورم که در قطار نشسته بودم و از لابه‌لای مسیرها به سرعت می‌گذشتم. انگار فاصله‌ی بین خوابگاه و فرودگاه بخش بیهوده‌ای از زندگی‌م بود که روی دور تند گذاشته بودمش. هشت ساعت بعد، بی‌آن‌که تصویری از فاصله داشته باشم، خودم را در فرودگاه شیراز یافتم که دستش را جلوی تاکسی بلند کرده بود تا به خیابان ساحلی برگردد. کسی که در آپارتمان را باز کرد خودم بودم که شال سورمه‌ای با حاشیه‌ی گل دار قرمز پوشیده بود. من جلوی آینه ایستاد و روی خط لبخندش دست کشید. روسری روی شانه‌اش افتاد. با انگشت مسیر نگاه تو را از انحنای گردن تا برآمدگی استخوان ترقوه دنبال کرد، ولی همان‌جا متوقف شد. تو خیلی زود از مسیرت خارج شدی و با قطار دیگری به پراگ برگشتی. همه چیز به همین سادگی اتفاق افتاد.

از آن روز به بعد دیگر نمی‌توانم با منی که جلوی آینه ایستاده بود هم‌ذات‌پنداری کنم، گرچه هنوز همه چیزش شبیه به خودم است؛ از لب‌های باریک گرفته تا بینی بلند و گونه‌های برجسته، حتی ریملی که چندتا از مژه‌هایش را به هم چسبانده بود، فرقی با روزهای دیگر نمی‌کند. ولی هرچه زمان بیشتر می‌گذرد، از کسی که سه هفته قبل بودم تا خودی که الان هستم توفیر دارم. انگار فاصله‌ای بین‌مان افتاده باشد و من در این فاصله به آدمی دیگر تبدیل شده باشم. آشنایی من با اسکلت زنی در شهر سوخته

در همین فاصله اتفاق افتاد. تو می‌دانی که چنین دیداری کاملاً نامتعارف است و در سکوت محض رخ می‌دهد. از تمام وجود زن، تنها چشم قیراندودش سالم مانده بود که از درون قبر به من نگاه می‌کرد. من هم گاهی به او نگاه می‌کردم و گاهی دستم با عجله می‌رفت توی جیبم و دورم را تماشا می‌کردم. بعد از پنج هزار سال، از زن اشتیاقی برای نگریستن باقی مانده بود، اما پس از سه هفته از تو تصویری که لای در بلا تکلیف ایستاده بود. شناخت من از تو از دو چشم خاکستری و یک تار موی بور فراتر نمی‌رود، اما دل‌بستگی من به تو به خاطر لب‌خندی است که در آن چشم‌ها برق می‌انداخت و تار مورا مضطرب می‌کرد.

تا پل علی‌بن حمزه چیزی نمانده است. طاق‌هایش را از دور می‌بینم. نقاش جوانی را روی پل تصور می‌کنم که موهای مجعدش روی شانه‌ها ریخته. نقاش را در پیراهن فیلی رنگ می‌بینم که کمی قوز کرده تا بر بوم نقاشی مسلط شود. خودم هم رفته است روی پل، شال گل‌دار را دور شانه‌اش پیچیده و قدم می‌زند. کفش‌های من پاشنه بلند است. نقاش برمی‌گردد و با دست تعارف می‌کند که روبه‌رویش بنشینم. به صورتم زاویه می‌دهد تا سه‌رخ در مقابلش قرار بگیرم. شروع می‌کند به کشیدن پرتره‌ام. روی پل، برخلاف خیابان، موسیقی متن در جریان است. مردی کوتاه قد با ریشی کم‌پشت آکاردئون می‌نوازد و خودش را با ریتم تکان می‌دهد. آهنگ مرا ببوس نت به نت از میان مردم راه باز می‌کند و در دست‌هایم می‌نشیند. با لب‌خند از نقاش عذر می‌خواهم و دستم را روی صورتم می‌کشم. دوباره به حالت اول باز می‌گردم. زنی بلندقد با موهای فرفری سیاه که پالتوی پوست به تن کرده از بین توریست‌ها اشاره می‌کند که آهنگ بعدی باید از بتهوون باشد. همگی جام‌هایشان را در هوا به هم می‌زنند و بلند می‌خندند. بوی باقالای پخته با سبزی معطر خودش را به بساط نوازنده و قلموی نقاش می‌مالد. بوی معطر حتما در خزی که دور گردن زن پیچیده

هم رخنه می‌کند. نقاشی که تمام شود به جوان‌هایی که دور دَلّی آتش جمع شده‌اند خواهیم پیوست و دست‌هایم را گرم خواهیم کرد. باید به پیرمرد گاریچی بگویم برای من هم سیب‌زمینی توی آتش بیندازد. عجله، خطوط صورتم را تکان می‌دهد. نقاش اشاره می‌کند که نگران نباشم، دیگر تمام است. می‌آیم از روی صندلی بلند شوم ولی بوق تریلی از جا می‌پراندم. بازش تخته سنگی است که چند هزار برابر من وزن دارد. آدم‌ها با دیدن تریلی محو می‌شوند ولی به‌جای آن‌ها ماشین‌ها به رفت‌وآمد ادامه می‌دهند. تریلی روی پل گاز می‌دهد تا به آن سوی شهر برود. نگران خودم می‌شوم که همین چند لحظه قبل روی پل نشسته بود. الان کجا هستم؟ تلاش می‌کنم دوباره آدم‌ها را روی پل جمع کنم ولی میان این همه ماشین نمی‌شود. نوازنده‌ها، مرد گاریچی، نقاش و توریست‌ها هرکدام به سویی پراکنده شده‌اند. در این گیر و دار خودم را می‌بینم که کفش‌هایم را به دست گرفته و از روی پل می‌دود تا به من که این‌جا ایستاده‌ام برسد. فکر کنم جورابش از ترس نخ‌کش شده باشد. منتظر می‌مانم که نزدیک شود. همین که می‌رسد، دستش را می‌گیرم و از حاشیه‌ی رود به سوی خیابان ساحلی راه می‌افتم.

فردا قرار است خانه را نقاشی کنند. به نقاش گفته‌ام که دیوارها باید روشن باشند و گرمایی ملایم از آن‌ها برخیزد. جوری که گرما و روشنی در هم بیامیزند و از رنگ بخار بلند شود. نمی‌دانم چه بر سر بز خواهد آمد. شاید در روشنی دیوار شاداب شود، شاید هم زیر رنگ‌ها محو. چشم‌هایم را می‌بندم. منی که در خوابگاه کولگیوم بود به شیراز برگشته و دارد کنار خودم راه می‌رود. من اما فقط صدای قدم‌های یک نفر را می‌شنوم که با نُک پا به سنگی ضربه می‌زند. منی که کنارم بود در من فرو رفته

است و با هم یکی شده‌ایم. چشم‌هایم را باز می‌کنم. سنگ، سیاه و صاف است. صفحه‌ی گرد و صیقلی‌اش به آینه می‌ماند. روسری را از جلوی دهانم باز می‌کنم و خاکش را می‌تکانم. چشم‌هایم را می‌بندم. موج‌ها در رودخانه‌ی خشک به سوی ماه خیز برمی‌دارند. چشم باز می‌کنم. دوباره به سنگ ضربه می‌زنم. چشم می‌بندم. به بلندپروازی خیزاب می‌خندم. چشم باز می‌کنم و در هوا «ها...» می‌کشم. ابر کوچکی شکل می‌گیرد. تا محو نشده، چشم‌هایم را می‌بندم و در خیالم زیر بارش ابری حجیم خیس می‌شوم. چشم باز می‌کنم. در خیابان ساحلی هستم. چشم می‌بندم. من دیگر از بوق تریلی نخواهد ترسید. چشم باز می‌کنم. جورابم نخ‌کش شده است. چشم می‌بندم. لباس‌های خیس را باید روی شوفاژ بیندازم. چشم باز می‌کنم. جورابم را در خانه خواهم دوخت. چشم می‌بندم. تا خانه چیزی نمانده است. چشم باز می‌کنم. تا خانه چیزی نمانده است.

کوهستان

اندام من دور یک حفره شکل گرفته است. حفره‌ای خالی شبیه به غاری متروک در مرکز یک کوهستان. همیشه می‌دانستم تنها کسی می‌تواند دست به اکتشاف کوهم بزند که طبیعتی همچون چوپان داشته باشد. حتی اگر مهندس یا دکتر هم باشد، وقتی به من می‌رسد باید چوپان شود و از ناشناخته‌ها به وجد بیاید، چراکه من پر از گذرگاه‌های صعب‌العبور هستم.

همیشه از نوک قله‌ای به اطرافم نگاه می‌کنم که ارتفاع آن یک متر و هفتاد سانتی‌متر است. اولین بار هم که تو را دیدم همان‌جا ایستاده بودم و شرابم را مزه‌مزه می‌کردم. تو زیر نور آبی و قرمز می‌رقصیدی و من هرچه بیشتر نگاه می‌کردم کمتر می‌فهمیدم کجای دنیایت ایستاده‌ای و دنیایت چه شکلی است: کوه است یا ساختمانی به ارتفاع یک متر و هشتاد سانت؟ شنیده بودم که فلسفه می‌خوانی، ولی نمی‌دانستم از کجای دنیایت باید وارد شوم و به آن چه در ذهنت می‌گذرد برسم.

از کوهستانم پایین آمدم، لابه‌لای میزها دویدم و روی زمین صافِ بار قاطی بقیه شدم. زیر نورهای قرمز و آبی، کمی باسنم را تکان دادم و کمی شانه‌هایم را. ولی با هیچ تکانی نتوانستم به درِ ورودی ات تَه‌ای بزنم که یعنی من آمدم. نگاه تو گوش به زنگِ صداها بود، با جیغِ دیگران می‌خندید و با هر ترانه‌ی جدید سر از بازوی

هم‌رقصی تازه درمی‌آورد. نگاه تو آن شب لباس گلدارم را ندید و بوی شرابم را حس نکرد. فقط خیلی اتفاقی در اتوبوس کنارم نشست و مرا به خانه‌ات برد.

در راهرویت ایستادم. تو بند کفش‌هایت را باز کردی و روبه‌رویم ایستادی. دیگر درست یادم نمی‌آید چه شد. از این جا به بعد با هر تکان، خاطراتم تکه‌پاره می‌شوند. لابه‌لای آن تصویرها لحظه‌ای دستت دور کمرم می‌رود و لحظه‌ای دیگر لب‌هایم روی شانه‌هایت این‌پا و آن‌پا می‌کنند. خاطرات آن شب از چشم‌های قرمز تو شروع می‌شوند که هم‌رنگ لب‌هایم بودند. هر دو پس مانده‌ی دو لیوان شراب بودیم که نیم‌خورده روی میزهای بار جامانده بودند. بعدش رطوبت چوب بود که انگشت‌های پایمان را می‌لیسید و خیس‌ی سگانه‌اش در تن‌مان نشت می‌کرد. بقیه‌ی تکه‌های خاطره‌ام کف خانه‌ات افتاده‌اند و با نفس‌های بریده‌مان در غبار راهرو تکان می‌خورند. خاطرات من وقتی تکان می‌خورند عرق می‌ریزند؛ عرقی با بوی تند سیگار و چوب و من باریکه‌های عرق را هربار با نیک انگشت‌هایم از پیشانی‌ات پاک می‌کردم.

وقتی چشم‌هایم را باز کردم هنوز در خانه‌ات بودم. روی کاناپه‌ی سیاه چرم. زیر کت سبز تو و ژاکت طوسی خودم. اما من فقط زیر رنگ‌ها نبودم. رنگ‌ها که وزن ندارند. من هنوز زیر تن تو بودم که دیگر آن‌جا نبود و در بازو‌هایت می‌چرخیدم که دیگر دورم نبودند. تورفته بودی، ولی هوا شکل گرفته بود. دستم را خواب‌آلود در فضای اطراف چرخاندم و نک انگشتان کرختت را روی لب‌هایم فشار دادم. بی‌وزنی تو چه وزنی دارد! فهمیدم تو دو بدن داری. یکی که دیشب این‌جا بود و حالا داشت دوش می‌گرفت، و یکی که از هوا بود و هنوز کنارم مانده بود تا نوازشم کند. هوایت را بوسیدم و دو فنجان قهوه روی میز گذاشتم.

حوله را دور کمرت پیچیدی و روبه‌رویم نشستی. گفتم: «چقدر کتاباب.» گفتی: «اکثرا مال کتابخونه‌س» و شروع کردی به خوردن. چشم‌هات دیگه قرمز نبودند و دهانم دیگه بوی چشم‌های تو را نمی‌داد. همه‌ی صحبت‌مان در دو جمله تمام شده بود مثل ضربه‌ای که به توپ بزنی و حریفت عمدا بگذارد اوت شود. انگشت‌های هوایت را سفت لای انگشت‌هایم فشار دادم و در جیب پالتو فرو بردم. قرار بود آن روز پس‌مانده‌ی دو فنجان قهوه باشیم که احتمالا تا آخر شب در سینک ظرفشویی باقی ماندند.

رابطه همین‌قدر ساده بود. روزها دانشگاه بودم و شب‌ها در خانه‌ی تو. این روزها و شب‌ها بودند که یکی بعد از دیگری سراغ‌مان می‌آمدند و می‌گفتند چه کنیم. روز می‌آمد و ما را بیرون می‌فرستاد، شب می‌آمد و ما را به خانه برمی‌گرداند. ما هم‌چنان موازی با آن‌ها در حرکت بودیم و در ساعت مشخصی روی تخت، زیر نیم‌رخ نیچه، متوقف می‌شدیم. به یاد نمی‌آورم که هیچ‌گاه شب و روزمان یکی شده باشد. تو اصلا شبیه به چوپان‌ها نبودی. آشنایی تو با تن من، فتح قلعه به دست یک کوهنورد نبود. تو مثل یک موجود فضایی بر من فرود می‌آمدی و کمی بعد برمی‌خواستی.

وقتی هنوز در ارتفاع تنم ایستاده بودم پرسیدم: «منو چطور می‌بینی؟» گفتی: «ناز و سکسی!» و من فکر کردم که یک کوهستان چطور می‌تواند ناز و سکسی باشد. چند روز بعد ارتفاعم را ترک کردم و با لباس زیر روی کاناپه نشستم تا با انحای اندامم به دنیای تو نزدیک‌تر شوم. از آن به بعد سرم را مثل کبک در کتاب‌های تو فرو بردم. پرسیدی: «تو منو چه جور می‌بینی؟» انگشتم را یک لحظه به دهان گرفتم و گفتم: «نمی‌دونم» گفتی: «نمی‌دونی؟!» گفتم: «اوهم.» خندیدی و من نفهمیدم صدای خنده از کجای جهانت بلند شد و ناگهان برید. می‌خواستم بدانم چه چیزی در دنیای

تو صدای خنده را در نیمه‌ی راه خفه می‌کند. گفتم: «چی شد؟» گفتی: «چی؟» گفتم: «هیچی.» گفتی: «آها.» بعد سرم را روی سینه‌ی هوایت گذاشتم و نوازشش کردم.

شب که برگشتم دیگر صدایی از تو بلند نمی‌شد. کوهستان من هم زیر خروارها ابر پنهان شده بود. شاید تنها وجه تشابه ما این بود که هردو کبک شده بودیم. سر من در کتاب‌های تو بود و سر تو در مانیتور کامپیوتر. هر دو ثابت بودیم. صفحات بی‌آنکه خوانده شوند، جلوی صورت من ورق می‌خوردند و تصاویر بدون آن‌که دیده شوند جلوی چشم‌های تو حرکت می‌کردند. گفتم: «داری چی می‌بینی؟» گفتی: «هیچی.» گفتم: «این که هیچی نیست.» جواب ندادی. گفتم: «ناراحتم.» گفتی: «منم.» و چشم‌هایم از باز شدن راهی برای همدردی برق زدند. از پشت بغلت کردم. خیس عرق بودی. تا به حال گفته بودم که عرق‌ات بوی چوب می‌دهد؟ یک عالمه چوب که روی هم تلنبار شده باشند. آرزو کردم که ای کاش بوی یک خانه‌ی چوبی می‌داد با شیروانی قرمز. ولی آرزویم مانند کودکی که هنوز به دنیا نیامده باشد، از دهانم گریخت و به مغزم بازگشت. پرسیدم: «از چی ناراحتی؟» گفتی: «به چی فکر می‌کردی؟» گفتم: «به آرزوهام.» ابروی چپ‌ات را بالا بردی یعنی آرزویت چی بود؟ گفتم: «یه بچه‌ی کوچولو.» گفتی: «من بچه نمی‌خوام‌ها، گفته باشم.» شانه‌هایم را انداختم بالا یعنی منم بی‌خیال بچه‌ام. خواستم بگویم من فقط در یک خانه‌ی چوبی بچه به دنیا می‌آورم که شیروانی قرمز داشته باشد، ولی از گفتنش پشیمان شدم. پرسیدم: «نگفتی از چی ناراحتی؟» گفتی: «گیرنده.» گفتم: «من مٹ کوهم، بهم بگو.» خندیدی یعنی مزخرف نگو.

روی کاناپه نشستم و فکر کردم میلیون‌ها سال قبل از تولد من در کوه‌ها چه اتفاقاتی می‌افتاده است. خدایان در کوه‌ها نازل می‌شدند و پیامبران به غارها می‌رفتند تا وحی دریافت کنند. غمگین شدم از این‌که کوهستان من چقدر متروک مانده است؛ نه خدایی بر آن ظهور می‌کند نه پیغمبری از آن بالا می‌رود. همه‌اش ابر است و مه.

کوه‌ها گرچه سخت‌اند و غیر قابل نفوذ اما میان همه‌ی آن‌ها حفره‌ای ست که تا قعر صخره‌های‌شان نفوذ می‌کند. گفتم تنها و تنها یک پیامبر می‌تواند از کوهستان من بالا رود زیرا دانشجوی فلسفه‌ی من هنوز روی زمین است و حلول خودش را در تن من انکار می‌کند. از خانه زدم بیرون تا پیامبرم را جستجو کنم. ولی کجا باید می‌گشتم؟ در بار؟ در دانشگاه؟ یا پیاده‌رو؟ کجای این دنیا می‌توان مردی را پیدا کرد که بداند پیامبر است و حاضر باشد به کوهستان من پناه بیاورد؟ تمام شب در خیابان پرسه زدم و شراب چندین بار را چشیدم. از آن به بعد دیگر هیچ شبی نتوانست مرا مجبور به خواب کند. خلاف جهت روز و شب حرکت می‌کردم؛ چشمم را به روی روز می‌بستم و شب‌ها را زنده نگه می‌داشتم. دیگر نه شراب و نه هیچ چیز دیگری به تنهایم طعم نمی‌داد. تنهایم گس شده بود؛ مرا می‌چلاند توی خودش درست عین خرمالویی که دهانم را خشک کند و لب‌هایم را جمع.

شرحی آخرین نیمه‌شب سقز شد چسبید توی دهانم. دوباره آن طعم زهرماری آمد زیر زبانه. خوب که دقت کردم دیدم انگار اقلیم دهانم عوض شده بود. حس کردم دارم به سرزمین اجدادی‌ام نزدیک می‌شوم. شراب نوشیده بودم ولی بوی شیرهی خرما از معده‌ام بالا می‌زد. دهانم گرمسیر شده بود. بوشهری بود که خلیج‌اش خشک شده باشد. ناخودآگاه دستم را سایه‌بانِ پیشانی کردم. از دور خودم را دیدم. کوچک شده بودم و چین‌های دامن زردم را این جور و آن جور می‌کردم. مهدی و کامی

و بقیه‌ی بچه‌ها از گوشه‌ی چشم‌هایم دویدند و هرکدام از شاخه‌های خرمالوی پیر بالا زدند و شروع کردند به تکاندن. تسبیح مادر بزرگ لای ناخن‌هایش رعشه گرفته بود و جار می‌زد: «آهای پیر شده‌ها بذارین لااقل برسن!»

مثل هُرم خورشید که ناغافل بر سر مردم نازل شود، خرمالوها یک دفعه روی کاشی‌های حیاط سقوط کردند و دسته‌جمعی قل خوردند. هنوز غروب نشده بود که دهان‌های خشکمان را مانند مشک از آب پر کردیم، قورت دادیم و حلزون‌وار زیر پتو چپیدیم. مامان روی قبایش را جمع کرد بالا، بست پشتش و با سطلِ استیل زنگ‌زده‌ای رفت بین خرمالوها که هرکدام نیم‌خورده و له لورده گوشه‌ی حیاط پرت شده بودند. غُر می‌زد: «اسراف! اسراف!» چند دانه سالم‌اش را برای بابا قایم کرد توی کمد تا هر دو باهم برسند؛ بابا از جاده‌های کویری و خرمالوها از گس به شیرینی.

بابا همیشه دیر می‌رسید و مامان مدام تلاش می‌کرد تا جای خالی او پُر شود. خودش کارهای کامی را جفت و جور کرد تا همراه دایی برود کویت و پادویی مغازه‌اش را بکند. خوب یادم است که خورشید با بوشهر رودروایی نداشت. صاف بالای سرش می‌ایستاد و اشعه‌هایش را مثل دارت بی‌وقفه پرتاب می‌کرد. مادرم همیشه اولین تیری بود که از چله‌ی تابستان رها می‌شد و زیر تیر باران خورشید در نخلستان پدر بزرگ فرود می‌آمد. مادرم، برعکس من، کوهستان نبود. چابک بود همچون تیر و وقتی کمانش نبود که دورتادورش را احاطه کند، صبح زود از جا در می‌رفت و تا غروب از لابه‌لای نخل‌ها تکان نمی‌خورد. می‌گفت: «دوچیز منو تو خودش می‌کشه؛ یکی خلیج یکی هم نخلستون.» و من حالا می‌فهمم چرا پدر و مادرم این‌همه از هم دور می‌افتادند. شاید عشق در تیر و کمان، به وصل و هجران مکرر وابسته بود.

پدرم جاده‌های کویر را آسفالت می‌کرد و هر بار که برمی‌گشت فرش پهن می‌کردم توی ایوان چهارزانو می‌نشست. به روی خودش نمی‌آورد، ولی می‌دانستم منتظر بود مامان به دست‌هایش کرم بمالد، او هم می‌بگوید: «زن... ترکِ دستام با این چیزا خوب نمی‌شه.» اما هیچ‌وقت هم دستش را پس نمی‌کشید. رابطه‌ی پدر و مادرم بوی قیر و رطب می‌داد. عطری منحصر به فرد که تا به حال در هیچ‌جای جهان نبویده‌ام.

من فرسنگ‌ها از زادگاهم دورم، ولی هنوز لنج احساساتم میان این‌جا و بوشهر در رفت و آمد است. گاهی از درون گُر می‌گیرم و گاهی مثل هوای این‌جا دمد می‌مزاج می‌شوم و حوصله‌ی هیچ‌کسی را ندارم. آن‌شب که دهانم گس شد، گر گرفته بودم. یک پاب ایرلندی پیدا کردم، از آن‌ها که تا صبح بازند، و در گوشه‌ایش نشستم. دیوار کنارم خالی بود. تنها قابی کوچک از آن آویزان بود با عکسی از پسر بچه‌ای که شکلک درآورده بود. دهن کجی‌اش را به خودم گرفتم و پشت به او نشستم. تا صبح یک پاکت سیگار کشیدم و بوی چوب در سرم پیچید.

صبح که چشم باز کردم، صورتم یک‌وری روی میز لمیده بود و آب دهانم داشت می‌چکید روی میز. از آن میزهای چوبی سنگین که پس از سال‌ها هم نمی‌شود تکان‌شان داد. بوی کهنگی‌اش تا مغز استخوانم نشت کرده بود. پول نوشیدنی‌هایم را حساب کردم، کیفم را برداشتم و زدم بیرون.

به خانه‌ات برگشتم تا وسایلم را جمع کنم و برای همیشه دنیایی را که واردش نشده بودم، ترک کنم. روی کاناپه‌ی چرم سیاه نشسته بودی و جدول حل می‌کردی. پیژامه‌ی چارخانه‌ی آبی قهوه‌ای تنت بود با رکابی سفید. پای چپت را انداخته بودی روی پای راست. گفتم: «دارم می‌رم.» گفتی: «کجا؟» گفتم: «خونه‌ی خودم.» گفتی: «دوره؟» گفتم: «خیلی.» گفتی: «آها.» چیزی نگفتم. چمدان را بی‌آن‌که به شلوارت

بخورد، به سوی در کشیدم. تا سرخیابان سه دقیقه بیشتر راه نبود. با عجله بیرون رفتم تا اتوبوس را از دست ندهم.

e-book

فاصله‌ی میان دو لب

خودم را عقب کشیدم.

صورتش نزدیک صورتم ثابت ماند و جلوتر نیامد. نفسی که از دهانش برمی‌خاست غلیظ بود. بوی سیگاربرگ می‌داد که در آبخوی دودی رسوب کرده باشد. نفسش دورتادور لب‌هایم نشست، سرد شد و در شیارهای لبخندم عرق کرد. از دور شبیه به دورق‌صنده بودیم که در آخرین گام والس خشک شده باشند. من مانند هلال ماه به عقب خم شده بودم و او همچون اندیمیون^۱، ماه را به زیر کشیده بود. ولی ما تنها از دور شبیه به افسانه‌ها بودیم. از نزدیک فاصله‌ی ناچیزی بین لب‌های مان بود که نتوانستیم با بوسه از آن عبور کنیم. پس همان‌جا پشت آن مرز نادیدنی که بین لب‌های مان کشیده شده بود، بی‌حرکت ماندیم.

دوباره به حالت اول برگشتیم، ایستاده روبه‌روی هم. دستش از دور کمرم برگشت روی یقه‌اش و دگمه‌ی بارانی‌اش را لمس کرد. انگشت‌هایش که به‌جز دگمه‌ی چوبی راه دیگری برای رفتن نداشتند، بازهم با آن ور رفتند و دوباره و سه‌باره باز و بسته‌اش کردند. هیچ‌یک از اعضای بدنمان از پشت آن مرز بی‌رنگ که بین تن‌هامان کشیده شده بود راه به جایی نمی‌برد. احساس کردم جزء‌به‌جزء اندامم موجودات زنده‌ای

^۱ در اساطیر یونان باستان، اندیمیون مرد جوان زیبایی است که الهه‌ی ماه عاشقش می‌شود.

هستند که پشت تابلوی ایست متوقف شده‌اند و سرگردان دور خودشان می‌چرخند. پای من سنگ‌ریزه‌ای را جست و کمی قل داد. چشم‌های او از اول تا آخر کوچه را مرور کردند. نگاه من روی نرده‌ی چوبی خانه‌ای درجا زد.

باریکه‌ی آبی در ادامه‌ی باران‌های دیشب روی زمین راه گم کرده بود و از میان ما در سراشیبی کند کوچه پایین می‌رفت. مه، آبستن از قطره‌های باران، خودش را پای هر پنجره می‌کشاند تا دور گلدان‌هایش لخلخی کند. به او نگاه کردم. بارانی سیاه و بلندی که یقه‌اش را بالا کشیده و کنار من ایستاده بود، مردی بود که مرا برای اجرای قطعه‌ی رویا به بار پیتزینی دعوت کرده بود. دامن چارخانه‌ی آجری و ژاکت قهوه‌ای تیره من بودم که روبه‌رویش ایستاده بودم و چشم‌های او را زیر کلاه کپی جستجو می‌کردم.

کلاغی از میانه‌ی مه سر بیرون کشید، قارقار کرد و دور شد. نرده‌ی دومین خانه لرزید. کلاغ دیگری به دنبال او از لب پنجره پرید. زبان کلاغ، روایت اتفاقی ناگهان بود و برف که در آن کوچه‌ی باریک از بار پیتزینی به حومه‌ی شهر کشیده می‌شد با زبان کلاغ با ما حرف می‌زد. با هر قار فهمیدیم باید شال‌گردنمان را سفت‌تر کنیم، دست‌هایمان را توی جیبمان فرو بریم، آه بکشیم و بگوییم سرد است. هر دو همین کار را کردیم. در لباس‌هایمان فرو رفتیم و در امتداد باریکه‌ی آب قدم زدیم.

نه می‌خواستیم به خانه‌هایمان برگردیم و نه می‌دانستیم کجا باید برویم. قدم برمی‌داشتیم چون کار دیگری نمی‌توانستیم بکنیم. فاصله‌ی میان ما روی زمین نبود که از دوریش اندوهگین شویم و با گام‌های تند به آن برگردیم. فاصله، میان صورت‌هایمان بود. ساق‌هایمان همچون دو ساقه‌ی کرخت تکان می‌خوردند و ما را در مسیر باد جلو می‌بردند. هر از گاهی سرمان را برمی‌گرداندیم و به صورت‌هایی که میان کلاه

و شال عریان مانده بودند نگاه می‌کردیم. فاصله‌ی میان دو لب چنان بعید به نظر می‌رسید که از رسیدن به آن دست کشیدیم و به راه رفتن در آن شیب پست ادامه دادیم.

تک ضربه‌های پیانو در قطعه‌ی رویا هنوز توی سرم نت به نت می‌نواخت و ناخودآگاه قدم‌هایم را با آن هماهنگ می‌کردم. یک قدم جلو می‌رفتم، کمی مکث می‌کردم، سپس قدم بعدی را برمی‌داشتم. راه رفتن در سکوت را نمی‌دانستم؛ برای همین وقتی موسیقی در سرم خاموش می‌شد، توقف می‌کردم و تا به صدا در می‌آمد، من هم حرکت می‌کردم. آیا سکوت واقعا به معنای ایستادن از حرکت بود؟ نمی‌دانستم. حتی در آن موقع به این پرسش فکر هم نمی‌کردم.

سرم را بلند کردم. روبه‌روی رستوران ایتالیای کوچک ایستاده بودم. پنجره‌ی رستوران از همه‌ی مردم بخار برداشته بود. از بیرون تصویری محو از آدم‌ها را می‌دیدم که زیر نور گرم چراغ روبه‌روی هم نشسته بودند و حرف می‌زدند. حرکت سرها و دست‌های‌شان در قاب پنجره نبض می‌زد و از تنفس میان کلامشان، شیشه‌ی پنجره عرق می‌کرد. مه پیش از آن که آن‌جا متوقف شوم، روی پنجره ماسیده بود و تلاش می‌کرد خودش را به بخار آن سوی شیشه برساند و در آن حل شود. غلظت مه و بخار، تصویر مردم را محو و محوتر می‌کرد. فاصله‌ای که نت‌های ساکت قطعه‌ی رویا در سرم می‌نواخت به بیرون نشت کرد و من دلم نخواست به مردمی که در قاب پنجره بودند اضافه شوم. از آن‌ها فاصله گرفتم و از رستوران گذشتم.

مرد چند متر دورتر دست‌هایش را در جیب فرو برده بود و روبه‌روی خانه‌ی هگل فیلسوف ایستاده بود. بدون آن‌که نگاهم کند انتظار می‌کشید تا به او برسم. سکوت میان ما آن قدر طولانی شده بود که حضورش را فراموش کرده بودم. تندتر راه رفتم تا

به او برسیم و این توقف نابهنگام را تمام کنیم. کنار بارانی بلند و سیاهش ایستادم. هر دو به خانهای هگل خیره شدیم: ساختمانی سفید و صورتی که بلند و بی‌اعتنا روبه‌رویمان ایستاده بود. با خودم فکر کردم هگل در آن یک سالی که آن‌جا بوده، در کدام طبقه زندگی می‌کرده؟ از پنجره‌ی کدام آپارتمان هر از گاهی به بیرون نگاه می‌کرده و دوباره پشت میز کارش برمی‌گشته؟

به صورت عریان مرد بین شال سیاه و کلاه خاکستری نگاه کردم. شاید پرسشی در نگاهم بود که او به حرف آمد. گفت: «موسیقی فیلم شاترآیلند هنوز توی سرم ناله می‌کنه.» در بار پیتزینی وقتی نوازنده این قطعه را اجرا می‌کرد، هردو آه کشیدن نت‌ها را شنیده بودیم که در غم از دست رفتن عشق عاصی شده بودند و جیغ می‌کشیدند. هردو اندوه را که سر به جنون می‌کشید، فهمیده بودیم و در یک آن، بدون آن‌که حواسمان باشد، گوش‌هایمان را گرفته بودیم. این فهم مشترک از زبان نت‌ها دست‌هایمان را به هم نزدیک کرده بود تا جایی که تا پایان اجرای آن قطعه دست‌های همدیگر را گرفتیم و عرق را لابه‌لای انگشت‌هایمان حس کردیم.

گفتم: «به نظرت هگل توی کدوم طبقه زندگی می‌کرده؟» گفت: «چه فرقی می‌کنه. اونم مَثِ همه‌ی ما احتمالاً کلی دنبال خونه گشته تا این یکی رو پیدا کرده.» گفتم: «شنیدم مرد ساکتی بوده.» گفت: «اوهوم، آگه از پوستش شروع کنیم و لایه لایه بشمریم تا به عمق وجودش برسیم، غلیان حس‌ها توی لایه‌ی هشتم و نهم یا شاید هم عمیق‌تر بودن.» خندیدم. تحرک لبخند را فوری زیر پوستم احساس کردم و فهمیدم که هروقت بخوام به‌راحتی می‌توانم به روی صورتم روانه‌اش کنم. گفتم: «ولی احساسات من درست زیر پوستم هستن. حرکتشون رو حس می‌کنم.» رد نگاهش را روی خط لبخندم کشید و گفت: «من جای احساساتمو بلد نیستم.

نمی‌دونم دقیقا کجای تنم می‌جوشن و بالا می‌آن. شاید واسه همینه که نمی‌تونم راحت بخندم. وقتی کسی جُک تعریف می‌کنه یا فیلم خنده‌داری می‌بینم، باید اول خنده رو توی وجودم پیدا کنم، بعد بکشونمش بیرون. واقعا حس می‌کنم احساساتم پنهان شدن، واسه همین دیر واکنش نشان می‌دم. مثلا اگه فیلم کمدی رو بعد از ظهر ببینم، شب توی رختخواب بهش می‌خندم، و توی اون فاصله بهش فکر می‌کنم.»

زمستان از درز لباس هایمان فرو رفته بود و خودش را به تن مان می‌سایید. پوستمان از سایش سرما کرخت شده بود و پاهایمان را به قدم‌هایی مردد وا می‌داشت. دلمان می‌خواست بیشتر آن‌جا بمانیم ولی سوزی که همچون کارد بر برف کشیده می‌شد و صیقل می‌یافت، تیزی‌اش را تا مغز استخوانمان فرو می‌برد و ما را وادار به فرار می‌کرد.

خیال می‌کردیم فقط به خاطر سرما بود که راه می‌رفتیم ولی در عمق جانمان ترسی از مرگ وجود داشت که هر دوی ما را به‌رغم میل درونی به حرکت وا می‌داشت. مجبور بودیم از اشتیاقمان به خانه‌ی هگل بگذریم و به‌جای نگاه کردن به آن، قدم برداریم تا درونمان گرم بماند. این‌بار در پناه گرم پالتوی او قدم برمی‌داشتم و نفس‌هایم را روی شانه و موهایم حس می‌کردم. نزدیکی دو جسم در من احساس نزدیکی ایجاد نمی‌کرد. من برای فرار از سرما و برای بقای خودم چسبیده به او راه می‌رفتم.

گفتم: «ما آدما هنوز در عمق وجودمون غارنشین هستیم و برای بقا می‌جنگیم.» ابروهایم بالا نرفتند و حالت صورتش هیچ تغییر نکرد. سرش را دو بار تکان داد. بار اول یعنی آره دارم به حرفت فکر می‌کنم و بار دوم یعنی حرفت را تایید می‌کنم. ادامه دادم: «و من در ناخودآگاهم پنگوئن کوچولویی هستم که زندگی در قطب

جنوب روغریزی بلده. می دونه که وقتی خیلی سردش شد باید پیش بقیه‌ی پنگوئن‌ها بره و بین‌شون بایسته.» فوری گفت: «منم خرس سفیدی‌ام که زندگی در قطب شمال رو بلده. حیف که پنگوئن و خرس هیچ‌وقت همدیگرو نمی‌بینن.» گفتم: «مَثِ هگل که امشب این‌جا نیست و قطعه‌ی رویا رو نمی‌شنوه. ما درباره‌ش حرف می‌زنیم درحالی‌که موسیقی رویا توی سرمون زنگ می‌زنه.» پرسید: «چرا این‌قدر این قطعه رو دوست داری؟» گفتم: «چون درباره‌ی عبوره. دل نبستن و گذشتن. فکر می‌کنی عبور کردن و گذشتن هم واسه بقاست؟» گفت: «وقتی آدم‌ها به هم نزدیک می‌شن، همه‌چی گرمه. وقتی از هم دور می‌شن، سرد می‌شه. یخ‌بندون که بشه، دیگه موندن فایده نداره. اگر بمونی یخ می‌زنی و می‌میری. باید بری. پس گذشتن و عبور کردن هم می‌تونه برای بقا باشه.» با خودم فکر کردم پس با این حساب همه‌ی احساسات آدم‌ها گرچه در ظاهر باهم متفاوتند ولی در ذات یا گرم هستند یا سرد. گفتم: «ساکتی؟» گفتم: «نه نیستم. وقتی با تو حرف نمی‌زنم با خودم حرف می‌زنم. دلم می‌خواد حتی با خودمم فکر نکنم. ذهنم ساکت ساکت باشه. شاید برای همینه که قطعه‌ی رویا رو این‌قدر دوست دارم. نت‌های ساکتش طولانی و قابل تأملن.» منتظر جوابش بودم، اما چیزی نگفت. ایستاد. شاید نت ساکتی در سرش ضربه زد. کمی فاصله گرفتم تا از دور ببینمش. کاغذ و قلمی از جیبش درآورد، زانوش را به بالا خم کرد، کاغذ را روی آن گذاشت و چیزی نوشت. از او فاصله گرفتم تا دورش از سکوت پر شود. عقب و عقب‌تر رفتم. هرچه دورتر می‌شدم حرکت باد را لابه‌لای لباس‌ها و شال‌گردنش کمتر حس می‌کردم تا جایی که هر حرکتی از دیدگانم سلب شد و او را به شکل مجسمه‌ای سنگی جلوی چشم‌هایم یافتم. مجسمه‌ی شاعری که درون خودش فرو رفته بود تا بنویسد. درونش دنیایی بود که به آن دسترسی نداشتیم. در همان نقطه ثابت ایستادم و نگاه کردم. او می‌توانست متعلق به هزارگان قبل باشد ولی

همزمان در این قرن هم زندگی کند. مجسمه پس از لحظاتی به حرکت درآمد، خون زیر پوستش دوید و فاصله را با قدم‌هایش طی کرد تا به من رسید. کاغذ را به دستم داد. خواندم:

«در ژاکت قهوه‌ای
و دامن چارخانه‌ی آجری،
زنی زندگی می‌کند
که در جهان
به دنبال سکوت می‌گردد.
زنی که در زیر پوستش
و در میان‌های استخوان‌هایش
واژه پنخس شده است.
زنی که می‌خواهد
واژگان وحشی حیاتش را
رام کند
تا آرام بگیرد.»

خاموش شدم. او مرا در یک آن سروده بود. بدون فکر و وقفه و انتظار. ایستاد و لبخند زد. در برق چشم‌هایش لبخند کاشفی نشست بود که از هیجان اکتشاف خود شگفت‌زده بود.

خرس قطبی بزرگی که تا دقایقی پیش برای حفظ جانم از سرما در پناه پوست و گوشت و خونش راه می‌رفتم ناگهان به کاشفی بدل شد که از پوست و گوشت و خونم

عبور کرد و در فضای خالی میان‌ها آن‌ها دخترکی را دید که در جستجوی سکوت آرام نداشت. من در لباس‌های قهوه‌ای و آجری‌ام از حالتی به حالت دیگر تغییر یافته بودم. هویتم عوض شده بود. دیگر پنگوئن نبودم و از سرما نمی‌لرزیدم بلکه گنج درخشانی شده بودم که با دست‌های کاوشگر یک مرد در آخرین شب ماه دسامبر در یکی از کوچه‌های این شهر کوچک کشف شده بودم و انعکاس درخشش خودم را در چشم‌های او می‌دیدم.

ناگهان دلم خواست تا آخر دنیا با او راه بروم. هر دو تا آخر عمرمان مدام از حالتی به حالت دیگر تبدیل شویم، در حالی که دیگران از بیرون ما را به شکل زن و مردی جوان ببینند. لب‌هایم لرزیدند. زمستان با ناخن‌های تیزش پوست لبم را از بیرون می‌خراشید و شوق همچون خورشید بعد از ظهر از درون لب‌هایم را قلقلک می‌داد. لب‌هایم که مرزی میان دنیای بیرون و جهان درونم بودند دوباره لرزیدند. به او نگاه کردم. پوست او هم از تابش احساسی گرم منبسط شده بود. او در چه فاصله‌ای از من قرار داشت که وقتی چشم‌هایم را می‌بستم درون من بود و وقتی می‌گشودم بیرون کنار درخت کریسمس ایستاده بود؟ قادر نبودم از خودم خارج شوم، کنار او بایستم و خودم را نگاه کنم. چقدر در آن لحظه دلم می‌خواست دوتا شوم ولی نمی‌توانستم. این اولین بار نبود که به ناتوانی خودم پی می‌بردم.

کلاغی دوباره قارقار کرد و پس از آن برف روی شاخه‌های بلوط تکه‌تکه شد. برگ با ناله‌ی خشک چوب پایین می‌ریخت. چشم‌هایم را به بیرون بستم تا درونم را بهتر تماشا کنم. کلاغ و برف و بلوط هر سه بیرون از من بودند، ولی خش خش چوب هنوز در سرم صدا می‌داد. با چشم‌های بسته گفتم: «صدای پرش کلاغ رو می‌شنوی؟» هوای دور و برم موج برداشت. فکر کنم چرخید و درخت را نگاه کرد. گفت: «کلاغی

این اطراف نمی بینم.» گفتم: «صدای پرشش رو هنوز می شنوم. عجیب نیست؟» نفس عمیقی کشید ولی چیزی نگفت. با شناختی که از او در این چند ساعت پیدا کرده بودم منتظر جواب نبودم. گفتم: «کلاغ رفته ولی درون من هنوز داره می پره و خش - خش می کنه.»

چشم هایم را باز نکردم. گذاشتم همچنان به روی جهان بیرون بسته بمانند. فاصله‌ی میان دو لب بدون آن که همدیگر را ببوسیم فتح شده بود چرا که او در آن واحد هم درون من بود و هم بیرون. چشم هایم را باز کردم. کاغذ را روی زانویم گذاشتم و نوشتم: «من از مرزهای مضحک تن خنده‌م می گیره، تو چی؟» کاغذ را به دستش دادم. خواند. او هم از مرزهای مضحک تن خنده‌اش گرفت.

خارجیه، نمی فهمه

«از فضولی مُرد.»

تا می آیم به خودم بجنبیم، تعجب کنم، سوالی بپرسم یا دست کم دهانم باز بماند، دوروبرم را خالی می کنند، زیرا اندازی چیزی برمی دارند می دوند سمت قبرستان که بالای سر مُرده نماز بخوانند. من می مانم کنار خیابانی در حاشیه شهر که پرندۀ پر نمی زند. گاهی بادی سبک می وزد زیر کیسه پلاستیک ها و می پراندشان هوا یا خاکروبه ها را بلند می کند و دوباره می خواباند. هرازگاهی ماشینی رد می شود و پس از دور زدن از پیچ، بوق می زند. کنار می روم. از دامنه تپه ای که به پشت قبرستان می خورد بالا می روم و روی تخته سنگی می نشینم. دوروبرم را نگاه می کنم. چند شیر سنگی این جا و آن جا با یال شکسته یا پای درب و داغان ایستاده اند. صدای الله اکبر جماعت با باد به گوشم می خورد. باد از من رد می شود و بوته های خار را تکان می دهد.

به دست هایم نگاه می کنم. آن ها هم از تعجب دو سویم آویزان اند. می گذارم راحت باشند. دو سوی سنگی را که رویش نشسته ام می گیرند و باهاش ور می روند. دهانم هم که دست کمی از دست هایم ندارد به حرف می آید: «مگه می شه پیرزنی از فضولی بمیره؟» جوابی ندارم. نمی دانم چقدر می گذرد تا آن جماعت یکی یکی از دور پیدا می شوند.

پیر مرد کلاه کج حلوا را می پیچد توی دستمال راه راه و می گذارد توی جیش. پیرزنی هم لنگ لنگان می آید و شیرینی ها را در بال چادرش می پیچد. بچه ها می دوند و بلوز همدیگر را می کشند. آخر سر سه تایی شان سوار شیرهای سنگی می شوند و بقیه این پا و آن پا می کنند تا هر جوری شده یکی را پایین بکشند. خرما می خورند و هسته اش را تف می کنند بیرون. هر که دورتر بیندازد زرنگ تر است.

من هم یکی از آن بچه ها بودم. سال ها پیش روی شیر سنگی که می نشستم، ران هایم یخ می زد. توی تابستان مزه می داد. می دویدیم روی قبرها و خودمان را می رساندیم به شیرها. سوار که می شدم اول خرمایم را می خوردم، بعد گردن شیر را می چسبیدم و با سینه رویش شیرجه می رفتم. سر تا پایم خنک می شد. دلم می خواست همان جا بخوابم.

با صدای چند خنده ی ریزریز سرم را بلند می کنم. سه دختر نزدیک می شوند. مانتوهای جلو باز مشکی به تن دارند. زیرش هم بلوز با شلوار جین کوتاه. پابندهایی ظریف با آویزهای لنگر و صلیب به مچ پای شان بسته اند. یکی شان آستینش را به دقت بالا زده و تتویی با طرح رز سیاه روی ساعدش پیدا است. از زیر شال های شل وولشان گوشواره های حلقه ای بزرگ آویزان است؛ البته فقط به یکی از گوش ها. در مقابل آن ها اُمُل به نظر می رسم. مانتویم از بالا تا پایین دگمه دارد، شلوارم گشاد و بلند است و آرایش ندارم. مثلاً از خارج آمده ام اما از طرز نگاه شان پیدا است که هیچ شباهتی به از خارج آمده ها ندارم.

فکر پیرزن ولم نمی‌کند. همین چند روز پیش داشتم در پس‌کوچه‌های پشت‌خانه‌مان قدم می‌زدم. هدفون روی گوشم بود و در خاطرات کودکی غرق بودم که یکی روسریم را از پشت چنگ زد. جیغی خفه گلویم را سوزاند. یک آن فکر کردم موتورسیکلتی از پشت حمله کرده، خواسته کیفم را بقاپد یا بکوبد توی کمرم. پاهایم کمی سست شدند. به‌کندی برگشتم. دو گونه‌ی آفتاب‌سوخته و گودرفته را دیدم که از زیر چادر زده بودند بیرون. چادر را با یک دست، سفت زیر چانه نگه داشته بود جوری که چروک دور چشم‌ها به‌سختی از لب‌های چادر لب‌پر می‌زد. فکر کنم لرزش تار موهایم را دید که با دست آزادش صورتم را نوازش کرد که «ترس دخترم، منم.» قلبم از درون هنوز می‌کوبید. نفس عمیقی کشیدم و بی‌خیال ترس شدم. گفت: «دختر کیامری؟ همی که آخارج اومده؟» سر تکان دادم که بله. انگشت‌های استخوانی‌اش را که هنوز روی گونه‌ام بود، کمی بالاتر برد و موهایم را کرد توی روسری. بوی نان محلی پیچید در بینی‌ام. گفت: «حالو اون جو چیکار می‌کنی؟ شوور نکردی؟» لهجه‌ام برگشت. گفتم: «شومو هنوز تو خونه نون می‌پزی؟» خنده پیچید در چروک‌های چادر که: «نه‌ههه، دیگه دستی نمونده که باهش نون بیزم.» خنده‌اش صدای طوطی داشت. قاه‌قاهی بود که بریده‌بریده از دهان می‌زد بیرون. تا می‌آمد شروع شود، تمام می‌شد.

با تکان سر جلوی موهایم را دوباره ریختم روی پیشانی. دستش را از صورتم برداشت و موهای بیرون‌نریخته را کرد تو. انگار دسته‌ای هوا یا موی نامرئی را جمع کرده باشد و هل داده باشد زیر چادر. گفت: «بوگو بینم پسرِ عاموت بچه‌دار نشده؟» این‌پا و آن‌پا کردم، دستم را به گردنم کشیدم، جوری که بی‌حوصلگی‌ام را نشان دهد و

دوروبرم را نگاه کردم. ادامه داد: «شُفتم زنش حامله شده سقط کرده. می‌گن دوقلو بوده.» دیدم سکوت و رفتارهای غیرمستقیم جواب نمی‌دهد. گلویم را صاف کردم، به آن دو گوی سیاه لابه‌لای چروک‌های چشمش خیره شدم و گفتم: «شماره‌ی پسر عمو رو می‌دم، خودتون زنگ بزنین بپرسین.» دور عنیبه‌هایش به توسی می‌زد. رنگی که تابه‌حال در همه‌ی کسانی که پیر می‌شوند، دیده‌ام. رنگی که با زوال جسم، فروغی در چشم‌ها پدید می‌آورد که آدم را به ترحم وامی‌دارد. بی‌خیالی ترحم شدم و بی‌آن‌که به ادامه‌ی حرفش گوش کنم، گفتم عجله دارم و به راه افتادم. صدای طوطی‌وارش دنبالم دوید که: «دعای مادرتم برسون. بوگو حالو می‌آم بهش سر می‌زنم. بُخدا خیلی وقته نتونسم...»

دختری که تتو دارد دستم را می‌کشد که «بجنب سوار مینی‌بوس شیم» قبلش به مامان و بابا گفتم برگشتنی با شما بر نمی‌گردم، دوست دارم با مینی‌بوس این‌ها برگردم. از وقتی مهاجرت کرده‌ام دیگر این مینی‌بوس‌های تق‌ولق قدیمی را ندیده‌ام. بوی گازوئیل را قورت می‌دهم و می‌نشینم روی صندلی‌یکی مانده‌به‌آخر. دختر تتویی یک ساندویچ پنیر و سبزی می‌گذارد روی پایم: «اینم مال تو از طرف مرحومه‌ی مغفوره‌ی خیلی مظلومه خیرالنسا علیه سلام.» دستش را مثل ملکه‌ها در هوا تکان می‌دهد و همگی ریزریز می‌خندند. می‌گویم: «معلومه خیلی دوشش داشتی.» موقع خنده به سیم‌کشی دندان‌هایش زبان می‌زند. دختر بغلی عینکش را با نک انگشت اشاره راست‌وریس می‌کند که: «بله ایشان یکی از پژوهشگران عالم اسرار بودن. فقط نمی‌دونم چرا سرشون همیشه تو خونوی ما بود.» سه نفری لابه‌لای خنده چیزهایی به هم می‌پچپچند و ریسه می‌روند.

پیر مرد کلاه کج که دیگر کلاهش را برداشته و عرق سرش را با همان دستمال پاک می‌کند از صندلی جلویی سر برمی‌گرداند که: «استغفرلله... پشت سر مرده حرف نزن. جمیعا الفاتحه مع الصلوات!» صدای صلوات از صندلی‌ها بلند می‌شود، بعد مینی‌بوس لحظه‌ای ساکت می‌شود و همه زیر لب فاتحه می‌خوانند.

پیر مرد بعد از فاتحه به من اشاره می‌کند و بلند می‌گوید: «اینو شناختین؟ دختر کیامرزه‌ها. همی که از خارج اومده.» همه‌ی چشم‌ها از زیر چادر و روسری و کلاه و مقنعه به سمت من سرازیر می‌شوند. بیشتر در صندلیم فرو می‌روم. البته که مرا می‌شناسند، فقط فرصت نشده بود گپ و گفتمانی بزنیم. لبخندی زورکی می‌زنم. از همان‌ها که چندتا خط نامنظم اطراف دهان ایجاد می‌کنند و چشم‌ها را بی‌حالت‌نگه می‌دارند. همان‌ها که بهشان می‌گویند لبخندی از سر ادب. چهره‌ها یکی پس از دیگری می‌شکفند. عموی پدرم کلاه شاپویش را کمی عقب می‌برد، عینکش را می‌کشد، دماغ و از بالایش و راندازم می‌کند. روی صندلی پشت راننده نشسته.

حالا که مرکز توجه قرار گرفته‌ام، کم‌کم این پرسش که چرا پیرزن مرده بود از ذهنم محو می‌شود. به‌جایش گوش تیز می‌کنم که پرسش‌های احتمالی‌شان را بشنوم. زن عمو بهناز که حالا چادرش شل شده و بگی‌نگی روی شانه‌ها افتاده، خودش را باد می‌زند و نفس‌زنان می‌گوید: «خوش به‌حالت که رفتی، راحت شدی. ما چی که این جو گیر اُفتودیم، راه در رو هم نداریم.» پسر سربازش که به میله‌ی وسط مینی‌بوس تکیه داده طعنه می‌زند: «حالا مامان تو می‌خوای اونجو چی کار کنی؟ خیلی راس می‌گی منو بفرس که زندگی به‌هم بزنم. واللوه... خوشی هم باشه اونور آب. دختر عمو! مردی کردی رفتی.» عمو که هنوز دستش به کلاه شاپوست می‌غرغرزد:

«تو فعلا بیشین سر جات، بذّا بالوی لبت سبز شه.» پسر بدو بیراه می گوید، اما آن قدر زیر لب که بیشتر به موسیقی متن پس از خاکسپاری می ماند تا حرف حساب.

پسر دایی که تازه بچه دار شده و زن و بچه را توی خانه گذاشته از صندلی جلویی سر برمی گرداند. هنوز موهای بورش را دارد، فقط وسط کله اش رو به خلوت شدن است. سیبلش هم همین طور، به خارپشت می ماند. بقی می زنم زیر خنده و دستم می رود جلوی دهانم. جوری که انگار در همه ی دنیا تنها من زیر و زبر حرفش را می فهمم، آهسته زیر گوشم می گوید: «یادش بخیر تابستون پارسال. با برویج رفتیم تایلند. دخترا دوره م کرده بودن. مگه ول می کردن. منم رو در ااااگ. دستم از دور کمر این به دور کمر اون. شبی که دوشتم می اومدم، خدا شاهده، دخترا گریه می کردن. نمی خواستن پیام. زبون نمی فهمیدناااا ولی نمی خواستن پیام.» بعد نگاهی به دورترین نقطه که پرده شیشه ی روبه رو باشد می کند و می گوید: «حالشو ببر دختر عمه. تا می تونی کیف کن. حال وهول کن که نوووش جونت. ما که گرفتار زن و بچه شدیم.»

تا می آیم جواب دهم، زن پسر عموی مادرم از جا بلند می شود، چادرش را حلقه می کند دور کمرش و سرش را نزدیک می کند: «دارین در گوشی چی می گین؟ به منم بگین دیگه.» می آید صاف می نشیند کنارم. خودم را می چسبانم به دیواره. مینی بوس تکان تکان می خورد و او خودش را چنان می چلانند و جا می دهد که هر آن ممکن است صندلی بشکند. فکر کنم با تغییر مکان او، سمت راست مینی بوس پایین آمده باشد. احساس می کنم در سونا هستم. پسردایی خیره می شود به قلنبه هایی که از دور و بر بلوز مشکی زن پسر عمو بیرون زده و می گوید: «عجب تیکه ای شدی امروز منیر.» منیر می گوید: «پاشو پاشو خودتو لوس نکن. می خوایم حرف زنونه

بزنیم، روتو کن اونور.» در سونای زوری که روی صندلیم ایجاد شده، دانه‌های درشت عرقی را حس می‌کنم که دیواره‌ی پهلویم را می‌تراشند و پایین می‌روند. منیر آرنجش را تکیه می‌دهد به صندلی جلویی و می‌گذارد انگشت‌هایش توی هوا رها باشند. گوشت‌های بازو و ساعدش با تکان‌های مینی‌بوس می‌لرزند و انگشت‌هایش موقع حرف زدن توی موهای پسرایی گیر می‌کنند. از صورتش بخار برمی‌خیزد و روی صورتم می‌نشیند. دهانش را درگوشم می‌آورد اما بلند می‌گوید: «از دیسکو چه خبر؟» سر خیسم را در آن حمام داغ بالا می‌آورم: «خبر ندارم. چطور؟» سرش را می‌برد عقب و پشت چشم نازک می‌کند یعنی آره جون تو، دیگه از ما پنهون نکن. چشم‌هایم را گرد می‌کنم یعنی سر در نمی‌آرم از حرفت. روسری را با چند تکان سر می‌اندازد پایین و موهای چربش را باز می‌کند و می‌بندد. حالا دانه‌های برنده‌ی عرق با عجله‌ی بیشتری از دو سوی پهلوهایم مشغول تراشیدنند. آب دهانم را قورت می‌دهم. دست می‌اندازد دور گردنم و فشارم می‌دهد لای پستان‌هایش یعنی «خیلی دلم برات تنگ شده بود»، می‌گوید: «من خییلی باهات احساس راحتی می‌کنم، خیلی هم همیشه به یادتم.» سر تکان می‌دهم یعنی متشکرم. می‌گوید: «یه چیزی همیشه دلم می‌خواسته آرت بُپرسم.» پسرایی سرش را سفت چسبانده به پشتی صندلی جلویی. انگشت منیر در موهای او گیر می‌کند و ادامه می‌دهد: «می‌گمااااا خوب کاری کردی شوور نکردی. شوور چی چیه... ولی خو حتمنی دوس پسری چیزی بالاخره...» و چشم‌هایش را با لبخندی مکار به بالا می‌جهاند. خودم را از لابه‌لای گوشت‌هایش بلند می‌کنم و می‌ایستم. پنجره را تا ته باز می‌کنم جوری که صدای کوبیده شدنش بلند می‌شود. می‌گویم: «من بدماشینم می‌شه بلند شی وگرنه روت استفراغ می‌کنم.» می‌گوید: «وای تو رو خدا ناراحت نشی‌یا. جون بیچم اگه منظوری دوشته باشم.» برمی‌گردد سرجایش. این دفعه سمت چپ مینی‌بوس مثل

الاکلنگ پایین می‌رود. هوا لابه‌لای موهایم می‌پیچد، می‌نشینم و سرم را به پشتی صندلی تکیه می‌دهم و چشم‌هایم را می‌بندم.

مینی‌بوس از روی سرعت‌گیر می‌پرد. دوتا پیرزن پشت سرم نشسته‌اند و پیچ‌شان با تکان ماشین اوج می‌گیرد و فرو می‌رود. یکی شان به سکسکه می‌افتد. دیگری می‌خندد. می‌شناسمش. بچه که بودم از روستا می‌آمد شهر که دکتر برود. همیشه یکی دو شب خانه‌مان می‌ماند. خال گوشتی سیاهی روی لپش دارد. هیچ‌وقت نفهمیدم دقیقا چه کاره‌مان است. دیگری لابه‌لای سکسکه‌ها شکسته‌بسته می‌گوید: «نمی‌دونم چرو ولی چندشُم می‌شه. خارجیا نجسن! گوشت ناپاک می‌خورن.» پیرزن خال‌دار با صدای بم و خش‌دارش می‌گوید: «واللوحی بگم. دختری که مجرد می‌ره خارج معلومه برای چی چی می‌ره عزیزم. حالو هم هیییسس... هیچی نگو، می‌شنفه ناراحت می‌شه.»

برمی‌گردم که زل بزنم توی چشم‌های‌شان. دختر تتویی کنارم ایستاده: «عزیز اشکالی نداره یه چیزی ازت بپرسم؟» هنوز جواب نداده‌ام که می‌نشیند کنارم. دست می‌کشم روی صورتم و گوشه‌ی چشم‌هایم را می‌خارانم. به ساعت نگاه می‌کنم و پایم را تندتند تکان می‌دهم. بند کفش اسپرتم باز شده. از لابه‌لای لباس‌هایم عطری خنک بیرون می‌زند. می‌گوید: «راسش خیلی دوس می‌دارم برم خارچ. اینجورو دوس نمی‌دارم.» روکش موبایلش زرزری است. ناخن‌های بلند و لاک‌زده‌اش را رویش می‌کشد: «فقط یه چیزی شنیدیم که خیال خونواده رو ناراحت کرده. البته برای خودم مهم نیس‌ها...» دستم می‌رود زیر چانه‌ام. می‌گوید: «تو ماهواره می‌کن که تو دانشگاهای خارج، پسرا به دخترا جزوه نمی‌دن مگه ایکه... باهم بخوابن.»

مینی بوس ناگهان دور می زند. با پرش از سرعت گیری بلندتر همه نیم خیز می شویم و دوباره تلب می افیم روی صندلی ها. کیفم پرت می شود پایین. مینی بوس یک دفعه قیپژژژ می ایستد. سرها همه جلو می روند و تب می خورند به پشتی صندلی ها. خم می شوم و کیفم را می قاپم. زنی از بین دیگران گردن می کشد: «همگی بفرمایین خونه ما به خدا.» دیگری می گوید: «دستتون درد نکنه» زن عمو بهناز چادرش را مرتب می کند، موها همه می روند تو. منیر چادر را سفت دورش می گیرد و رو به پسردایی می گوید: «سلام خانم بچه ها رو برسونین.» مردی کلاهش را راست وریس می کند. پسری دست در موهایش می کشد. دختری سرش را می برد پشت صندلی و رژلبش را پررنگ می کند. من هم خودم را می چلانم تا از لابه لای ماتوها، چادرها و کت شلوارها با بوی های گرم و زننده شان راه بازکنم. بوی عرق خودم با عرق آنها قاطی شده. هر جوری شده از لابه لای بازوها، شانه ها و باسن ها رد می شوم، در را باز می کنم و بی خدا حافظی از مینی بوس می پریم پایین. پیاده راه می افتم سمت خانه. برایم مهم نیست، بگذار فکر کنند آداب معاشرت بلد نیستم. جهنم... بگذار بگویند: «خارجیه، نمی فهمه.»

میهمانی از منهن

موهایش را می‌بافد دوطرفش. می‌شود دوتا گیس فلفل‌نمکی که اگر دُشان را هم‌چنان با انگشت بکشد پایین می‌رسند به سرشانه‌هایش. ولشان می‌کند. دُم موها دوباره می‌پزند هوا و نرسیده به شانه‌ها بالا پایین می‌روند. می‌چرخد روبه‌روی آینه‌ی قدی، لب‌های قلوه‌ای‌اش را غنچه می‌کند و نقاب کلاه سفیدش را راست‌وریس. می‌گوید: «تا همین یکی‌دو سال پیش موهام از تو هم بلندتر بود. عکساش تو اینستام هست، برو ببین.» دود سیگاری که سال‌هاست در صدایش رسوب کرده از دهانش می‌زند بیرون. یک‌قدم می‌کشم عقب جوری که از بو در امان بمانم و دوربین توی دستم نلرزد. رژلب قرمز گوجه‌ای را برمی‌دارد و می‌مالد به لبش. نُک انگشت‌ها از فشار رژ برای لحظاتی سفید می‌شوند: «همه‌ی عکسارو فرید ازم انداخته. وای که چه روزایی داشتیم. فرید یادته که؟ واسه‌ش تعریف کن.» و لب‌ها را می‌مالد به هم.

فرید یادش نیست که او دقیقا از کدام خاطره حرف می‌زند. کمی مکث می‌کند و فرش را نگاه می‌کند. شروع می‌کند به بستن دگمه‌های کتش و چیزی نمی‌گوید. این حالتش را می‌شناسم. وقتی چیزی یادش نمی‌آید یا برایش مهم نیست، با خودش ور می‌رود. زیاد روی فرید زوم نمی‌کنم. دوربین را برمی‌گردانم روی شایسته. دارد یقه‌ی لباس مشکی‌اش را پایین می‌کشد. چاک پستان‌ها که قُلپ می‌زند بیرون، چشم‌هایش را مست می‌کند و بوس می‌فرستد توی لنز دوربین. چروک دور چشم‌ها روی کرم‌پودر خطوط ریز و درهمی جا می‌گذارند. دست می‌اندازد دور کمر فرید و فشارش

می دهد. صدا می زند: «هادی... آهای هاهاهاهای... کجا گم وگور شدی؟ بیا با اون دوربین خفنت از مون عکس بندهاز دیگه.»

هادی و مونس دارند توی آشپزخانه شام آماده می کنند. چلوکباب ها باید بروند توی فر، پیاز و سبزی ها بیایند توی بشقاب های کوچک و گیلان ها روی میز. کیک تولد را من و فرید خریدیم و گذاشته ایم توی یخچال تا مراسم تولد بعد از شام کامل شود.

کلاه های بوقی از زیرروی میز آویزان اند و هدیه ها کادوپیچ شده روی میز منتظر. شایسته می دود سمت لپ تاپ و یک آهنگ سالسای کوبایی می گذارد. دست فرید را می کشد می برد وسط. نُک کفش فرید به فرش گیر می کند و سکندری می خورد، اما فوری خودش را جمع و جو می کند. شایسته با دست هاش چنبره می زند دور کمر و شانه های او و شروع می کند به چپ و راست کردن باسنش. فرید برای لحظاتی صاف می ایستد و به نقطه ای که فرش جلوی پایش لوله شده بود خیره می شود. در این پنج ماه و یازده روزی که باهمیم هیچ وقت ندیده ام برای رقص تردید کند. همیشه اولین نفری است که می پرد وسط، اما این بار انگار دارد به حرکت بعدی فکر می کند. آخرسر از انجماد درمی آید و جوری که انگار می خواهد به دختر بچه ای آموزش دهد، دست شایسته را می گیرد و گامی برمی دارد به چپ.

دوربین را از پاها شروع می کنم، از چاک دامن و ساق های شل وول شایسته که ژله ای می لرزند بالا می برم و به نیم تنه اش می رسم. تا این جای کار تنها چیزی که از سالسا بلد است برداشتن چند قدم به چپ و راست است که دوبار هم نُک دراز کفش فرید را لگد می کند. برق کفش ها لک می افتد. در درازای ساق ها اتفاق خاصی نمی افتد

ولی مالیدن نیم‌تنه‌ی خودش به فرید را خوب بلد است. البته این قسمت از رقص نیازی به کلاس ندارد.

این فضای آماتور از آن لحظات خاص است که نمی‌خواهم از دستش بدهم. پس حسابی زوم می‌کنم رویش تا رابطه‌ی پاها احساسات نگفته را اجرا کنند. پاهای فرید بعد از هر بار لگد شدن بلا تکلیف می‌مانند چه کنند؛ مودبانه می‌روند عقب، بعد دو قدم کوتاه برمی‌دارند و سعی می‌کنند کنترل رقص را به دست گیرند، ولی دوباره با سکندری شایسته هارمونی هنوز شکل نگرفته به هم می‌خورند.

تناقضی در بالاتنه و پایین‌تنه‌ی شایسته وجود دارد که هیچ‌جوره باهم نمی‌خوانند. بالاتنه خودش را حسابی شق‌ورق گرفته. پستان‌های قُلپ بیرون زده به کراوات فرید چسبیده‌اند جوری که رنگ کراوات را از آن میان نمی‌توان دید. شایسته ناگهان دوباره فرید را فشار می‌دهد. لب‌ها را غنچه می‌کند و می‌رود سمت گونه‌ی فرید. این بار اما هنوز لب‌ها درست و حسابی به گونه گیر نکرده که فرید خودش را عقب می‌کشد. صدای دودگرفته‌ی شایسته که حالا کمی هم عرق کرده تالاپ می‌افتد توی گوشم: «وااای که ما چه خوش بودیم قبلا. خانم فیلمبردار نبودی ببینی. دیر رسیدی به جمع ما. حالا باید حسابی عکس نشونت بدم. اون سفری که فرید اومد خونه‌ی من هر شب سرمونو می‌گرفتن با پا تو دیسکو بودیم، پامونو می‌گرفتن با سر. همه‌ی دیسکوهای منهن رو زیر پا گذاشتیم.»

مثل هر تازه‌واردی که ترجیح می‌دهد ساکت بماند تا دستش بیاید چی به چیست، ساکت می‌مانم. راستش کمی هم گیج شده‌ام. دوربین را می‌گیرم مقابل صورت فرید و از پشت لنز به او چشمک می‌زنم. فرید گونه‌اش را با سر آستین پاک می‌کند، چشمکی می‌زند و شایسته را در فاصله‌ای که رقصنده‌های حرفه‌ای رعایت می‌کنند

نگه می‌دارد. صدایش که فرصتی پیدا کرده تیز بزند بیرون، می‌جهد که: «شاسی خانوم دل‌ضعفه گرفتیم... نمی‌خواهی غذا مون بدی؟»

هادی انگشت توی موهای وزوزی‌اش می‌خاراند و از آشپزخانه بیرون می‌آید. شاسی سر راه دوسه‌تا مشت به شکم قلبه‌ی او می‌زند و سفت بغلش می‌کند. لحظه‌ای در چربی‌های بدن هادی فرو می‌رود و بیرون می‌آید. در گوشش چیزی می‌گوید و می‌رود توی آشپزخانه. هادی سر تکان می‌دهد.

دوربین را خاموش می‌کنم و می‌خواهم کمک کنم که میز شام را بچینیم. مونس از پشت ظرفشویی تکانی می‌خورد. تیزی مفصل‌های سرشانه‌اش از آستین حلقه‌ای بیرون زده. استخوان‌هایش به هم می‌خورند و با چرق چروق سرش را می‌چرخاند و چشم‌غره‌ای می‌رود که «نیازی نیست». دلیل چشم‌غره را نمی‌فهمم.

برمی‌گردم می‌نشینم روی مبل کنار فرید و دستش را می‌گیرم. منتظر می‌مانیم تا با ما مثل مهمان برخورد کنند. خوردنی‌ها روی میز چیده می‌شوند. میزبانان که حالا به‌جای یک‌نفر سه‌نفرند، تندتند بین آشپزخانه و میز شام شلنگ‌تخته می‌اندازند و به‌هم تنه می‌زنند. گاهی پچ‌پچی هم که دست‌کمی از جیک‌جیک دسته‌جمعی گنجشک‌ها ندارد، اوج می‌گیرد و فروکش می‌کند. فرید دوباره با خودش ور می‌رود. انگار فکری دارد وول می‌خورد توی موهای شقیقه و ریشش که مرتب به آن‌ها دست می‌کشد.

آخرین کسی که سر میز می‌نشیند مونس است. بشقاب سبزی را می‌گذارد سمت ما: «بفرمایید. دیگه تاعارف نکنم. از خودتون پذیرایی کنین.» شروع می‌کنیم به پذیرایی از خودمان، همان‌طور که میزبان قلبی می‌خواهد. هادی قاشق می‌زند زیر تشتک نوشابه‌ها و تق می‌پرانندشان. رو به شاسی می‌خندد که «خونه‌ی نو یعنی همین.

به خاطر خود خدا یه دربارکن هم توش پیدا نمی شه». اولین لقمه را توی دهان می گذارد. سعی می کند حرف هایش را نجود. می گوید: «شنیدین بچه ها؟ ماری ترامپ بالاخره کتابشو چاپ کرد.» فرید روی کبابش سماق می پاشد: «حتی رییس جمهور امریکا هم نتونست جلوشو بگیره.» کمی برنج می کشم و می گویم: «نوشته تو جوونیش ترامپ به سینه هاش تیکه می نداخته. اون بیچاره هم از خجالت سرخ می شده.» شاسی می جود و نگاه می کند. فرید می گوید: «اگه ایران بود تاحالا سرشو زیر آب کرده بودن.» شاسی می گوید: «می گن مٹی که بابای ترامپ از بچگی بهش تجاوز می کرده.»

مونس از آن سر میز دست دراز می کند و بشقاب سبزی را برمی دارد. سبزی نمی گذارد کنار بشقابش، در عوض کمر راست می کند و انگشت ها را زیر چانه درهم قفل. موهاش می خورند به آباژوری که از سقف آویزان است و در ارتفاع کمی از میز معلق مانده. نور تکان تکان می خورد. صدایش که به تیزی مفاصلش هستند، می گوید: «اصولا در علم روان کسانی که از بچگی مورد آزار والدین قرار گرفتن، در بزرگسالی شخصیت باثباتی ندارند. خشم زیادی درونشون هست که نمی تونن کنترلش کنن. باید یک جایی بریزه بیرون.» هروقت مونس درباره روانشناسی حرف می زند یادم به گوینده های خبر ایران می افتد. یک پر ریحان بر می دارد و هنوز نجویده می گوید: «فرید جان نظر شما چیه؟» جالب است، حتی استخوان فکش هم موقع حرف زدن چقه ی کوچکی می کند. فرید سماق می پاشد روی کبابش و پیاز را تکه تکه می کند. لقمه ای که در قاشق آماده کرده منتظر است. تا دهان باز می کند جواب مونس را بدهد، مونس از گوشه ی چشم به هادی اشاره می کند که توی ریشش ماست چسبیده. هادی با دست پاچگی تمیزش می کند و می لندد: «چرا زودتر نگفتی؟» مونس اخم می کند: «نگفتم که نگفتم. می خواستم آبروت جلوی همه بره

لابد. آره آره می خواسم حالتو بگیرم...» هه هه هه می خندد و زیر چشمش شروع می کند به تیک زدن. هادی لقمه اش را قورت می دهد.

موهایم را که با تکان سر می ریزند جلوی چشم هام پس می زنم. دوباره یادم رفته موگیرم را باخودم بیاورم. دورم را نگاه می کنم بلکه کسی چیزی پیدا کنم ببندمشان. فرید کش موهایش را باز می کند می گذارد توی دستم. عطر ماسکی که صبح روی موهایش گذاشته بودم می ریزد توی بینی ام. عطر مهرگیا. فرو می دهمش.

هادی ول کن ماست و موسیر نیست. مونس دست می کشد روی کمرش: «بیچاره حالا از هول هلیم نیفتی تو دیگ. بعدا نگي نگفتما.» هادی برعکس ظرف را می گذارد جلویش و قاشق قاشق می خورد: «خدایی این ماری ترامپ هم عجب همتی کرده کتابو نوشته. خوب تونسته به موقع جمع و جورش کنه.» شاسی دست می کند گردنبندهش را از لای پستان ها درمی آورد می اندازد روی پیراهنش. لب های قلوه ای اش را جمع می کند، جلو می آورد و کمی مکث. این یعنی دارد فکر می کند. آخرش به حرف می آید: «به نظرم از ۲۰۱۶ تا حالا خیلیم دیره. من... کتاب اشعارم رو که می خواستم بدم زیر چاپ... نذاشتم بینش هوا بخوره. تا نوشتم چاپش کردم.» زنجیر گردنبندهش کوتاه است. دوباره می پرد بین پستان ها. این بار ولی حواسش نیست.

کتاب شعر شاسی تقریباً پانزده سال پیش چاپ شده. می پرسم: «کتاب دیگه ای در دست نداری؟» فرید ادامه می دهد: «حالا که اومدی سفر، همه چیز آماده ست واسه نوشتن یه کار جدید.» شاسی دست می برد توی یقه اش و زنجیر گردنبندهش را دور انگشت اشاره می پیچد. بازهم می پیچد و می پیچد. ناگهان ولش می کند. این بار برایش مهم نیست که گردنبندهش حتماً روی پیراهن بیفتد یا زیر آن. می گوید: «این

آلمانیا چرا این جورین؟ تو امریکا اصلا این جوری نیس. همه خیییلی نایسان.
آلمانیا اخموتن، نمی خندن.»

مونس برای چندمین بار سرش می خورد به چراغ بالای میز. چراغ را هل می دهد عقب. بشقابش را برمی دارد و می نشیند جفت شاسی. چیزی در گوشش می گوید و می خندند. زیر چشمش دوباره تیک می زند. با هه هه بلندتری می گوید: «از گه سگ هاشون یه چیزی بگو. می دونم خیلی رو اعصابته.» شاسی پا روی پا می اندازد که: «اُه، اُه، اونو یادم ننداز. هر جا می رم یه تپه گه سگ جلومه. کافیه غافل شم، تا زانو می رم توش. واقعا که این آلمانیا خیلی بی ملاحظه‌ن.»

شاسی سرش را می چرخاند سمت من. می گوید: «فرید با دوس دختر قبلش می خواسن برن هاوایی پلاس شن. فرید، همون بازیگر خوشگله موشگله رو می گم. تو هاوایی لوکیشن های جونداتری پیدا می کردین، مگه نه؟» پشت چشمش را مکارانه نازک می کند: «البته نه فقط واسه کار که واسه کارای بد بد حتتاا.» و پشت بندش قهقهه سر می دهد. وسط خنده رو می کند به من و دستش می رود زیر چانه اش: «خب خانوم عاشق، تو نظرت چیه؟» شانسه ایم را بالا می اندازم. نظری ندارم، اما فکر می کنم چرا هر وقت به من می رسد گذشته را علم می کند. پشت می کند به من و با مونس وارد بحثی درگوشی می شوند.

هرچه بیشتر می گذرد مطمئن تر می شوم که چیزی در حال تغییر است. چیزی ناپیدا در رابطه‌ی پنج نفری مان. شاید هم چیزی در حال شکل گیری است یا پنهان بوده و حالا دارد خودش را نشان می دهد؛ چیزی که در این چهار ماه و خرده ای که شایسته به جمع مان اضافه شده ندیده بودم و حالا دارد سرباز می کند.

فرید دست می‌گذارد روی کمرم و حرکتی می‌دهد. نگاهم می‌کند یعنی بهتر نیست بریم دیگه؟ بلند می‌شویم. شاسی موزیک را عوض می‌کند. کت‌هایمان را از دستمان می‌قاپد پرت می‌کند روی چوب‌لباسی. من کنار در می‌مانم. غرغر می‌کند که: «حالا کجا؟ تا نیمه‌شب باید تکونش بدین. ولتون نمی‌کنم من.» فرید کمی به خودش تکان می‌دهد. می‌خندیم.

هادی دوربین را برمی‌دارد و چیک‌چیک عکس می‌گیرد. هربار که انگشتش سمت شاسی دوربین می‌رود، شاسی ژست می‌گیرد. در یکی بازوی فرید را می‌چسبد، در دیگری برای فرید شاخ می‌گذارد، در سومی دست فرید را می‌کشد سمت خودش. بعد خودش را می‌اندازد وسط من و فرید. در فاصله‌ی کوتاه بین هر ژست به فرید نگاه می‌کنم. با نگاه به او می‌فهمانم که شاسی به بهانه‌ی عکس گرفتن، دارد به فضای خصوصی مان هجوم می‌آورد. سرش را تکان می‌دهد یعنی می‌داند. از عکس سوم به بعد یک قدم از او فاصله می‌گیریم تا مرزهای مان را مشخص کرده باشیم.

عکاسی که تمام می‌شود خستگی و کار فردا را بهانه می‌کنیم که برویم. به فرید کمک می‌کنم پالتویش را بپوشد. دوباره بوی مهرگیا پخش می‌شود در فاصله‌ی بین مان. چشمک می‌زند که یادم بیندازد فردا هم باید برای موهایش ماسک درست کنم. لبخند می‌زنم یعنی کارت نباشه حله.

مونس تا راه‌پله‌ها همراهی مان می‌کند. همگی ساکتیم. از آن سکوت‌های زورکی که خداخدا می‌کنی زودتر تمام شود.

بالاخره تمام می‌شود. می‌رویم بیرون و در را محکم چفت می‌کنیم.

می‌خواهم سوال بپرسم، هزارتا. ولی ترجیح می‌دهم نپرسم. معمولاً شب که می‌خواهم تا صبح از اهمیت خیلی چیزها کم می‌شود. سوال‌هایم را موکول می‌کنم

به فردا. می‌پرسم: «حالا بریم کدوم سینما؟» می‌گوید: «بزن بریم سینما دِلْفی.
آخر هفته مون تازه شروع شده دختر.»

e-book

او به کرونا کافر شد

پرسیدم «به کرونا اعتقاد داری؟» گردن باریکش را سیخ گرفت، گلویش را صاف کرد و یک کلام گفت «نه.» خودم از سوالم خنده‌ام گرفته بود. انگار پرسیده باشم به خدا اعتقاد داری یا نه. جلوی خنده‌ام را گرفتم. خودم را جمع و جور کردم که بگویم اعتقاد تو به من ربطی نداره، توی این خونه تنها کروناست که حکم می‌کنه، همین و بس. اما دیپلماسی درونم دندان‌هایش را به هم سایید که درست حرف بزنی، آگه از طرف خوشت نمی‌آد مهم نیست، ولی دست کم حفظ ظاهر کن. آرنجم را تکیه دادم به کابینت آشپزخانه، دستم را بالا آوردم و در هوا سرسری تکان دادم: «اوکی، مهم نیس اما می‌دونی که توی خونه‌ی جمعی همه باید رعایت کنیم. چه با اعتقاد، چه بی اعتقاد.»

تازه از سلمانی برگشته بود. البته نمی‌دانم کدام سلمانی چون همه آن روزها بسته بودند. موه‌های جلویش را های لایت کرده بود و دورتادور سرش را از ته زده بود. آلمانی‌ش با این مدل مو چند برابر شده بود. دست کرد از انواع و اقسام سبزیجاتی که روی کابینت چیده بود، دسته‌ای کرفس برداشت، سروته‌شان را زرد و انداخت توی مخلوط‌کن. بوی کرفس تازه در آشپزخانه پیچید و هر دو نفس عمیقی کشیدیم.

هنوز جوابم را نداده بود. با وجودی که بوی سبزی سرخوشم کرده بود، اما ابروهایم را کشیدم توی هم و آمدم با شتاب از در بزنم بیرون. گفت: «راستی یادم رفت بگم که مهمون دارم. یکی آخر شب می‌آد، صبح زود هم می‌ره. گفتم در جریان باشی.»

برگشتم، داشت آب کرفس را می‌ریخت توی لیوان. خونسردی از سروروی لیوان و دست‌های او می‌چکاید. لیوان را برد بالا و خندید. همان‌طور که سیب‌گلویش لقل می‌زد گفت: «براساس قوانین کرونایی، یه مهمون از یه خانوار مجازه. به سلامتی قوانین!» و سرکشید. گفتم: «ویروس چی؟ نداره که؟» گفت: «اگه هم داشته باشه از روی لباساش پرواز نمی‌کنه بیاد تو اتاق تو.» و دست‌هایش را پرندوار در هوا تکان داد و خندید. صاف توی چشم‌هایش خیره شدم یعنی جوکت اصلا خنده‌دار نبود.

مقررات دست‌وپایم را بسته بودند. نمی‌تونستم مجبورش کنم مهمان نیارود. اما مهمان‌هایی که او می‌آورد همه آنلاین انتخاب شده بودند و احتمالاً خودشان شب‌های دیگر مهمان افراد دیگری بودند. مقررات مسخره‌جلوی همه شغل‌ها را گرفته بود جز این یکی. بی‌آن‌که جوابی بدهم، خشمم را ریختم توی پاهایم و با قدم‌هایی بی‌اعصاب رفتم توی اتاق. صدایش دنبالم دوید که: «قول می‌دم کرونا نداشته باشه.»

آدم در را بکوبم اما دیپلماسی دوباره فشار آورد که مجبور نیستی خشمات را این‌جوری بریزی بیرون. توجه نکردم و آن‌جوری که دلم خواست کوبیدم‌اش. غر زدم که همه در قرنطینه‌اند، تست کرونا هم که نیست هنوز، آخر این چه‌جوری می‌خواهد ثابت کند دختره کرونا ندارد. همه چیز هم‌خانه‌ام را می‌تونستم تحمل کنم جز چرخ صدوهشتاد درجه‌اش را به سمت تئوری‌های توطئه.

روزهای اول او هم مثل من بود. هر دو معتقد بودیم که کرونا هست. شیشه‌ی الکلی را که با کلی پارتی‌بازی به دستم رسیده بود، در کمند لباس پشت چند دامن بلند پنهان

کرده بودم. هر روز در کمد را باز می‌کردم، دامن‌ها را کنار می‌زدم، الکل را در می‌آوردم، ذره‌ای می‌پاشیدم روی دستمال و شروع می‌کردم. اول میز تحریرم، بعد دور و بر تخت و پنجره، آخر سر هم در اتاق، مخصوصاً دسته‌اش. تا در را باز می‌کردم که دسته‌ی آن طرفی را ضد عفونی کنم، یوهانس را می‌دیدم که با یک دستمال آویزان شده به چارچوب در اتاقش و هی می‌سابد. خنده‌مان می‌گرفت، اما مودبانه سری تکان می‌دادیم و هر کس بر می‌گشت به اتاق خودش.

اعتقادش به ویروس آن قدر زیاد بود که از کوچک‌ترین نشانه هم نمی‌گذشت. هفته‌ی دوم قرنطینه بود. بیشترین مسافتی را که طی می‌کردم از اتاقم بود به آشپزخانه و برعکس. شنیده بودم که نوشیدن مایعات خیلی خوب است، برای همین هی می‌رفتم آشپزخانه آب می‌نوشیدم هی بر می‌گشتم.

یک روز در همین مسیر از بس که نوشیده بودم، آب دهانم پرید به گلویم و سرفه کردم. فوری با دست دهانم را پوشاندم، اما سرفه‌ی دوم بلندتر و پرزورتر خودش را پرت کرد بیرون. چاره‌ای نداشتم جز این که بدوم توی اتاقم و جوری وانمود کنم که من نبودم. آمدم بدوم که یوهانس در اتاقش را چنگ زد و سرش را از لای در آورد بیرون «تو بودی؟» موهای بلند جلوییش هریک نخ‌به‌نخ هراسان به سویی می‌رفتند.

مانده بودم پریدن بزاق به گلو به آلمانی چه می‌شود. تته‌پته کردم و بطری را بردم بالا یعنی این باعث شد، بعد اشاره کردم به گلویم. نمی‌دانم منظورم را فهمید یا نه. فکر کنم دیپلماسی‌اش از درون فشار آورد که حالا هم خونت یه سرفه‌ای زده، تو هم دیگه گیر نده. در عوض کامل از در آمد بیرون، سرش را نزدیک کرد و گفت «من یه راز کوچیکی دارم که توی پاندمی سالم نگه‌م می‌داره. نه فقط کرونا که هیچ مرض دیگه‌ای هم نمی‌گیرم. می‌خوای به تو هم بگم؟» در آن موقعیت اسرارآمیز که در

راهروی نیمه‌تاریک خانه‌مان رخ می‌داد، تنها کاری که می‌توانستم بکنم تکان سر بود به علامت تایید. همین کار را کردم.

رفتیم آشپزخانه. قدش به بالاترین کمد‌ها می‌رسید. یکی را که به هیچ عنوان در دسترس من نبود باز کرد. جعبه‌ی سورمه‌ای رنگی را از انتهایش بیرون کشید و گذاشت روی کابینت. شیشه شربت کوچکی را در آورد با برچسبی رویش که حالا اسمش یادم نیست. با صدایی بم که حتا در و پنجره‌ها هم نشنوند، گفت: «این راز زنده موندن منه. روزی یه قاشق همه دردها رو از بین می‌بره.» گفتم: «اینو از کجا آوردی؟ کدوم دکتر؟» کنار گوشش را خاراند و انگشت باریکش را توی سوراخ گوش فرو برد و در آورد: «دکتر! چیزی از این نمی‌دونن. از آمازون باید سفارش بدی. این دارو رو یکی تو آمریکا تنهایی کشف کرده. سرچ کنی کلی اطلاعات پیدا می‌کنی. بعضیا درموردش بد گفتن که نباید توجه کنی. اصن بذار خودم واسه‌ت لینک می‌فرستم.» دهانم نیمه‌باز مانده بود. از همان لابه‌لا گفتم آه‌هاااااا و کشش دادم. دارو را برداشتم و با احتیاط گذاشتم سر جایش.

به لینک‌هایی که فرستاد توجهی نکردم. برایم همین کافی بود که در وجود ویروس شک نداشتم و دستمال‌به‌دست تمام سوراخ‌سنبله‌های خانه را دنبالش جست‌وجو می‌کردم که مبادا از دستش دربرود. همین خیالم را راحت می‌کرد.

اوضاع کرونا بدتر می‌شد، یعنی ما فکر می‌کردیم بدتر می‌شود. اما در واقع اوضاع ما بود که بدتر می‌شد. ویروس در زمین و هوا می‌چرخید. از دماغی به دماغ دیگر می‌رفت و پشت‌بندش یکی راهی بیمارستان می‌شد، یکی می‌مرد و یکی در خانه قرنطینه می‌شد. هر بار اخبار را نگاه می‌کردم، می‌دیدم کرونا وارد کشور تازه‌ای شده و مردم را گروه‌گروه داخل خانه‌ها فرستاده و درها را به‌هم کوبیده. سنگ‌های لب

جاده‌ها از ترس برق می‌زدند و سایه‌بان مغازه‌ها می‌لرزیدند. کرونا همه‌جا بود و هیچ‌جا نبود.

پیش از کرونا مادر یوهانس دوسه ماه یک‌بار با چند کیف و کیسه از پُتسدام می‌کوید می‌آمد برلین. کلید خانه را هم داشت، راحت می‌چرخاند توی قفل و با لپ‌هایی آویزان در چارچوب در پدیدار می‌شد. لپ‌هایی که در آن صورت پهن، خبر از یک عالمه دستور داده نشده می‌داد که آمده بودند ارضا شوند.

تا می‌رسید اول غذاهایی را که برای پسرش پخته بود در فریزر جا می‌داد. بعد می‌ایستاد وسط آشپزخانه و با نگاهی غرغرو دوروبرش را واری می‌کرد. کاری نداشت کدام ظرف‌های من است، کدام مال یوهانس. آستین‌ها را بالا می‌زد و شروع می‌کرد به شستن.

دوسه روز پس از رونمایی یوهانس از داروی حیاتبخشش، سروکله مامانش که من او را در دلم «مادام پُتسدام» صدا می‌کردم، پیدا شد. این دفعه به جای کیسه و بقچه، چمدان داشت. سه طبقه را با پاهای واریسی‌اش بالا آمده بود و حالا خون‌جوری دویده بود زیر پوستش که از سفیدی به صورتی می‌زد. توی آشپزخانه بودم و به جز سلامی زورکی چندان توجهی به حضورش نکردم. فقط دامن قهوه‌ای‌اش را با گوشه‌ی چشم می‌پاییدم که با گل‌های قرمز نزدیک‌تر شدند تا لیوانی بردارد و آب بنوشد.

در کابینت را باز کرد و لیوان‌ها را یکی یکی واری می‌کرد و بعد همه را در ظرفشویی گذاشت. با لهجه برندنبرگی‌اش گفت: «لیوانا چرا همه کثیفن؟ نمی‌تونین

بشورین؟» گفتم «من فقط از یه لیوان استفاده می‌کنم. اینا همه مال پسر تن که ته مونده آرمیوه‌هاش می‌چسبن به لیوان و پاک هم نمی‌شن.» پوست صورتی‌اش این‌دفعه قرمز شد که «پسر من از تمیزی لنگه نداره. نمی‌دونم از جایی که تو می‌آی چه جووری ظرف می‌شورن، ولی ما توی آلمان از این اسید می‌ریزیم تا برق بیفته.» بعد دست کرد و شیشه‌ی اسید را از ته چمدانش درآورد. من هم شیشه‌ی اسیدی را از کمد ظرفشویی درآوردم و کوییدم روی کابینت. گفتم: «منم نمی‌دونم از دهاتی که تو می‌آی چه جووری با مردم حرف می‌زنن، ولی توی کشور من ادب و تربیت خیلی مهمه.» ظرف غذایم را برداشتم که از آشپزخانه بزنم بیرون که یوهانس ناگهان در آپارتمان را باز کرد. نزدیک بود محکم بخوریم به هم که ترمز کردم. سرش را آورد توی راهرو. موهای وسط سرش همگی با هیجان ریختند توی پیشانی‌اش. خون دویده بود زیر پوستش و روی بینی و گونه‌ها سایه‌روشن‌های صورتی پدید آورده بود. داد زد: «من دیگه از کرونا نمی‌ترسم. دوره‌ی ترسیدن تموم شد. همه‌ش کشکه، دروغه. من واقعیت رو کشف کردم. اینا همه‌ش بازی سیاسییه. از چیزی که وجود نداره نباید ترسید.»

من و مادرش با چشم‌هایی گرد به او خیره شدیم. یوهانس حالا خود را حامل پیام مهمی می‌دانست که باید به ما می‌گفت. او اعتقادش را به کرونا از دست داده بود. آن‌هم درست در هفته‌ی سوم قرنطینه‌ی شهر، زمانی که کرونا از سرایت فرد به فرد گذشته بود و امکان ردیابی تک‌تک مبتلایان دیگر وجود نداشت. حالا ویروس به صورت گله‌ای منتشر می‌شد. همه‌جا به جز سوپرمارکت‌ها بسته شده بود. همه خانه‌نشین شده بودیم و درست همین موقع یوهانس وجود کرونا را از بیخ‌وبن انکار می‌کرد.

آن روز با چشم‌های گرد روی تخت نشستم، چنگال را در گوشت‌های قلقلی فرو بردم و در دهان گذاشتم. در فاصله‌ی بین بشقاب و دهانم چنگال را در هوا نگه می‌داشتم و پس از لحظاتی مکث سمت دهان می‌بردم. حالا من و مادام پُتسدام بی‌آن‌که حواس مان باشد، توی یک تیم قرار گرفته بودیم؛ دو معتقد در برابر یک کافر به کرونا.

سکوت، خانه را دو دستی چسبیده بود و ول‌کن هم نبود. فقط صدای برخورد چنگال من با بشقاب دوسه‌باری اکو شد و تا راهرو رفت. نفس‌های مادام که از لابه‌لای آن‌همه چربی و گوشت به خس‌خس افتاده بود، می‌گفت که صاحبش روی صندلی پایه‌بلند آشپزخانه نشسته و با لپ‌هایی لرزان به پسرش خیره شده است.

به دسته‌ی در حمام فکر کردم، دسته‌ی در آشپزخانه هم همین‌طور. از همه بدتر با دسته‌ی در ورودی چه باید می‌کردم؟ از آن‌روز به بعد هر بار می‌خواستم بگیرم‌شان باید فکر می‌کردم ضدعفونی شده‌اند یا نه؟ حالا که یوهانس دیگر تخمش نیست کرونا کیلویی چند، با دست‌هایی که معلوم نیست به کجاها زده درهای خانه را باز بسته خواهد کرد؟ یعنی از آن به بعد باید دستمال به دست سرش می‌دویدم و روزی صدبار ضدعفونی می‌کردم؟ اصلاً الکل از کجا گیر می‌آوردم؟ باید به کی رو می‌زدم که برایم ردیفش کند؟ پرسش‌ها دارت شدند و از هر سو به مغزم پرتاب. سرم داشت سوراخ‌سوراخ می‌شد. بشقابم را گذاشتم روی تخت و با قدم‌هایی محکم رفتم توی راهرو. توی چشم‌هایش خیره شدم که بگویم «اعتقاد تو به من ربطی نداره، توی این خونه تنها کروناست که حکم می‌کنه، همین و بس!» اما مادام که حالا از آشپزخانه بیرون آمده بود، نگاهم را قطع کرد و به اتاق پسرش شلنگ‌تخته انداخت. یوهانس هم با تلی نامه در دست پشت‌سرش راه افتاد.

نامه‌ها همان‌هایی بودند که تلنبار شده بودند روی ماشین لباسشویی. یوهانس هیچ‌وقت سراغ صندوق پست نمی‌رفت. همه‌ی نامه‌هایش را من می‌آوردم بالا، دسته می‌کردم و می‌چیدم روی ماشین لباسشویی و او همیشه نادیده می‌گرفتشان. هفت هشت ماهی می‌شد که پاکت هیچ‌کدام را باز نکرده بود. هر بار می‌خواستم لباس بشویم روی پاکت‌ها را نگاهی می‌انداختم. بلااستثنا روی همگی مهر خورده بود "Mahnung" یعنی اخطار! و این در آلمان خطرناک‌ترین نامه‌ای است که ممکن است دریافت کنی. مخصوصا اگر مدام تکرار شود و یوهانس از هرکدام نه یکی که ده یازده تا داشت. او ورشکست شده بود و برای این‌که بدهی‌ها را پرداخت نکند، نامه‌ها را باز نمی‌کرد.

همین‌که در اتاق یوهانس چفت شد، بگومگو سنگ و آجر شد و از دهان مادر و پسر پرتاب. یکی جاخالی می‌داد و دیگری پرزورتر می‌زد. دسته‌ی در هر از گاهی از جا می‌پرید و دوباره جا می‌گرفت. دعوا داشت بالا می‌گرفت و من حس می‌کردم دیوارهای راهرو می‌لرزند. لوستر اتاقم هم می‌لرزید. شاید هم من این‌طور خیال می‌کردم. مادام شاکی بود که چرا قضیه‌ی نامه‌ها و ورشکستگی از او پنهان شده و یوهانس داد می‌زد که خودش بزرگ شده و همه چیز را روبه‌راه می‌کند. طولی نکشید که مادام پالتوی سبزش را به تن کشید، چمدان خالی را بلند کرد و از در زد بیرون.

برای این‌که دخالت نکرده باشم یک ساعتی در اتاق خودم را مشغول کردم. بعد رخت‌چرک‌ها را برداشتم رفتم توی آشپزخانه بریزم توی ماشین لباسشویی. یوهانس دسته‌دسته سبزی و میوه روی کابینت چیده بود. پاکت خرید را تکاند و گذاشت روی صندلی پایه بلند. چند خیار شست، قاچ کرد و انداخت توی مخلوط کن. تکیه دادم

به یخچال و نگاهش کردم. یک کلمه قرمز در دستش بود و داشت برگ برکش می کرد. جووری نگاهم کرد یعنی دارد گوش می دهد، اگر سوالی دارم بپرسم. چانه ام را مالیدم و با نگاه آشپزخانه را که حالا مغازه میوه فروشی شده بود، دور زدم و گفتم: «پس یعنی دیگه به کرونا اعتقاد نداری ها؟» گردن باریکش را سیخ گرفت، گلویش را صاف کرد و یک کلام گفت: «نه.»

لاک پشت صد و نود و دو سانتی

دوشنبه

توییت می‌کنم «ده‌تا از این ترفیع‌ها هم بگیری بازم تو رئیس من نیستی شارلاتان» ولی حذفش می‌کنم. فکر می‌کنم حالاً نه، زوده. بعداً به‌جور دیگه حساب این یارو رو می‌رسم. خودکارم را می‌تق‌تقم روی میز که با افکارم ضرب گرفته باشم و تاثیر انتقام بیشتر شده باشد.

کسی که خبرها را از آلمانی می‌گذارد توی مترجم گوگل و بی‌ویرایش منتشر می‌کند در وبسایت خبری، شده آقابالاسر منی که فوق‌لیسانس ژورنال‌لیسم دارم از دانشگاه هومبولت برلین و فروغ که سال‌ها گوینده‌ی خبر بوده در شبکه‌ی طلوع افغانستان.

در میتینگ جمعه‌ی پیش تحریریه رئیس‌مان، محمدسیمون، جلوی چشم‌های گرد همه دست شادا را فشرده و درحالی‌که ته بیشتر کلمه‌هایش «ایک» معروف برلینی را اضافه می‌کرد، گفت که چون «این جناب آقای شادا» از همه باسابقه‌تر است و از آن‌جا که اولین کسی بوده که در کاشت تخم تحریریه در آن ظهر دور تابستان بیل زده، پس حقش است که ویراستار شود. این طوری شد که جناب شادا کامجو بی‌هیچ چک‌وچانه‌ای یک‌بارہ شد و ویراستار و ما شدیم زیردستش.

محمدسیمون دفتر را دور می‌زند و از پشت سر همکارها شلنگ تخته می‌اندازد تا به من برسد. فوری تویترم را می‌بندم. سرش را از پشت نزدیک می‌کند تا لهجه‌ی برلینی‌اش را خوب توی گوشم فرو کند: «تو اخبار رو چک نمی‌کنی؟» برمی‌گردم؛ بخاری که آن وقت صبح از پوست ملتهبش برمی‌خیزد، به صورتم می‌خورد. جایش کمی می‌سوزد. اشاره می‌کنم به سایت روزنامه‌ی برلینر مورگن‌پست که جلویم باز است. بی‌آن‌که سرش را تکان دهد، عنبیه‌های آبی‌اش را از لابه‌لای آن‌همه مویرگ درهم‌برهم می‌چرخاند و نگاهی سرسری به لپ‌تاپم می‌اندازد. دوباره قد راست می‌کند، دستش را از زیر کت می‌خزاند توی جیب شلوار و برمی‌گردد جلوی تخته‌ی سفید. خط نگاه همه‌ی همکارها از دو سوی میز به او ختم می‌شود. من هم به او که راس هرم تحریریه است، خیره می‌شوم.

تا برمی‌گردد روی تخته چیزی بنویسد، ساندویچم را درمی‌آورم و گاز می‌زنم. گرچه روز من بی‌صبحانه شروع‌شدنی نیست، اما در شیوه‌ی درآوردن ساندویچ از پاکت و کج کردن سرم برای زدن گازی عمیق، حالتی از مقاومت نهفته است. جنگی زیرپوستی که از هفته‌ی پیش بین من و او آغاز شده و خِرچ‌وپَرچِ پاکت ساندویچ توی مشتم، شروع آن‌را در اتاق خبر اعلام می‌کند.

هماورد دراز من، ماژیک‌به‌دست و دست‌به‌کمر آماده است که سرتیتر خبرهای روز را روی تخته بنویسد. در ادامه‌ی مقاومتی که از چند لحظه پیش آن‌را علنی کرده‌ام، لقمه‌ی توی دهانم را بیشتر می‌جوم. همه عادت دارند اول من شروع کنم، اما دهانم پُر است و نمی‌گذارم لقمه از گلویم پایین رود. تکه‌های نان و کالباس خیس می‌شوند و چهار جفت چشم روی من زوم. من هم یکی پس از دیگری روی آن‌ها زوم می‌کنم. لقمه در دهانم خمیر می‌شود و ذره‌هایش لابه‌لای دندان‌ها گیر می‌افتد.

آخر سر پری‌ناز با اشاره‌ی محمدسیمون ناچار می‌شود به‌جای من خبر بخواند. دستش بی‌اعصاب می‌رود سمت صورت و موهای فرفری‌اش را کنار می‌زند. کنار که چه عرض کنم، چنگ می‌زند. گوشه‌ی چشمش قرمز شده و کمی پف کرده. پس آخر هفته تتوی جدیدی زده. از این‌جا که نشسته‌ام نمی‌شود فهمید نقش است یا نوشته. کنجکاوی بیشتری نمی‌کنم و لقمه‌ام را قورت می‌دهم. هیچ‌وقت غذایم را این‌قدر نجویده بوده‌ام.

هنوز پری‌ناز به خبر سوم نرسیده که رییس حرفش را قطع می‌کند: «این چیزها چیه می‌خونی؟ فروغ تو خبرهای داغ رو بگو.» اخم پری‌ناز می‌لرزد و به کیبوردش خیره می‌شود. فروغ روی صندلی بغل باسنش را جابه‌جا می‌کند و به‌دنبال آن چربی‌های تنش از بالا به پایین موج برمی‌دارند. زیریرکی به من می‌آخمد که حسابت را بعدا می‌رسم. روسری‌اش سر می‌خورد کف سرش، دست‌های کپلش را می‌گذارد دوطرف لپ‌تاپ و اِهْمّی می‌دهد که غبغبش را مامان مآبانه می‌لرزاند. هر جوری شده قضیه را جمع می‌کند و فهرستی از مهم‌ترین خبرها را می‌خواند یا به‌قول خودش قصه می‌کند. شادا، که همه، جز من و محمدسیمون، شاتس^۲ صدایش می‌زنند، هم آن‌ها را یکی‌یکی در ایمیل می‌نویسد که بعدا برای‌مان بفرستد. البته فروغ و پری‌ناز شاتس را از ته دل نمی‌گویند، فقط می‌خواهند دستش بیندازند. من و محمدسیمون هم که اساسا با کسی شوخی نداریم.

محمدسیمون چنان نگاهی به من می‌اندازد که یعنی حالا دیگر نوبت توست و نمی‌توانی از زیرش در بروی. ساندویچ را تا نزدیک دهانم می‌برم و جوری که انگار

^۲ شاتس در زبان آلمانی به معنای «عزیزم» است.

فقط به خاطر آن هاست، گاز نمی‌زنم. با منت می‌گذارمش روی میز و می‌گویم: «خبرای منم عین مال فروغه» و دوباره به خوردن مشغول می‌شوم.

نه تنها به خاطر محمدسیمون، که جایی در ناخودآگاهم دارم یواش یواش «مم‌سیمی» صدایش می‌زنم، که به خاطر حفظ شغل‌مان مجبوریم در تحریریه، آلمانی حرف بزنیم. تحریریه‌ی ما از آن سوراخ‌هایی است که یک سرش به کلیسا وصل است و سر دیگرش به موسسه‌ای وابسته به سازمانی وابسته به دولت و از تویش پول درمی‌آید. از آن سوراخ‌هایی که دو سال پیش با سیل پناهنده‌ها در خاک آلمان راه باز کرد و دو موش از آن کله کشیدند. یکی موش صحرائی به نام محمدسیمون از مادری آلمانی و پدری ایرانی و دیگری موشی شهری به نام اورزولا؛ آن‌هم با این ایده که خبرها را به زبان فارسی برای فارسی‌زبانان تازه‌وارد بنویسند که در کشور جدید گیج نشوند و بدانند دوروبرشان چه خبر است.

از آن‌جا که هیچ کدام‌شان فارسی درست‌درمانی بلد نیستند - اورزولا که رسماً تعطیل است و مم‌سیمی هم چندکلمه‌ای را جویده‌نجویده بیرون می‌پراند - قرار شده بوده نیرو جذب کنند و چه بهتر که از لابه‌لای خبرنگاران تبعیدی باشد.

فروغ را سازمان خبرنگاران بدون مرز به آن‌ها معرفی کرده، اما این‌که چطور شادا به پُست‌شان خورده از غرایب روزگار است. روزهای اول که هنوز ایده‌ی پایگاه خبری درست و حسابی شکل نگرفته بوده، هرکس نظری داشته. سرظهر عرق‌کرده‌ی یک روز تابستان همان‌طور که بخار از سروکله‌شان شتک می‌زده، می‌نشینند دور میز چوبی عتیقه‌ای که مم‌سیمی از پدر بزرگش ارث برده بوده و گذاشته بوده توی کافه‌ی مامانش و ایده‌های‌شان را تلنبار می‌کنند وسطش. نتیجه می‌شود تحریریه‌ای شبیه به بقالی‌هایی که تویش چاردست لباس و یک قفسه کتاب هم پیدا می‌شود. از آن

بقالی‌هایی که دستی هم در صرافی و ارسال پول به خانواده‌ها در ایران دارند و برای خواننده‌های لس‌آنجلسی کنسرت برگزار می‌کنند. البته این‌ها همه فکرهای بکر شادا بوده و حتی اصرار داشته علاوه‌بر خبرنگاری، ترجمه هم بکنند، با پناهنده‌ها دادگاه یا مطب دکتر بروند، اگر سوالی داشتند تلفنی جواب دهند و اگر پا داد کلاس زبان آلمانی هم برگزار کنند که پیچ رونق بگیرد.

اورزولا که تمام وقت ساکت بوده و همه‌ی این‌ها را گوش می‌کرده، ناگهان موهای دم‌موشی‌اش را باز می‌کند، سرش را تکانی می‌دهد تا موها بریزند دوروبرش، فرو می‌رود در پشتی صندلی، پا می‌اندازد روی پا، ساکش را که خراش برداشته بود و کمی خون رویش خشک شده بود تکان‌تکان می‌دهد و چشم می‌چرخاند دورتادور میز. همه دست‌های‌شان را از آرنج روی میز گذاشته‌اند و موقع حرف زدن در هوا تکان می‌دهند. اورزولا می‌گوید: «این‌جا آلمانه. ما توی آلمان وقتی کاری رو شروع می‌کنیم، فقط روی همون یه هدف تمرکز می‌کنیم و با چیزای دیگه قاطیش نمی‌کنیم.» به یکباره همه‌ی دست‌ها پایین می‌آیند و روی ران‌ها قرار می‌گیرند.

این می‌شود که از لابه‌لای آن‌همه خرت‌وپرت که روی میز ریخته بودند، اورزولا دست می‌کند و ایده‌ی اولیه یعنی همان اتاق خبر فارسی را بیرون می‌کشد و بقیه را با حرکت سریع انگشت‌های استخوانی و لاک‌زده‌اش پرت می‌کند روی زمین.

اورزولا از موهایش شروع می‌شود، منظورم این است که به محض دیدن او اول متوجه موهایش می‌شوی. یک روز می‌بافدشان، روز دیگر ساده می‌بندد پشتش و روز بعدی از دو سوی گوش‌ها صاف می‌برد پشت سر و گوجه‌ای می‌کند بالای گردنش. اما هر وقت تصمیم قاطعی می‌گیرد، بی‌بروبرگرد بازشان می‌کند و کمی

مجعد می‌تکانشان روی شانه‌ها. این عادت را اوایل که آمده بودم این‌جا در او کشف کردم.

محمدسیمون با بردن هردو دست توی جیب شلوارش پایان میتینگ را اعلام می‌کند، خط اتوی پاچه‌هایش کمی جلو عقب می‌روند، نگاهش را از بالا پرت می‌کند رویم و از دفتر می‌رود بیرون.

«پیس پیس... هی، پیس پیس» شادا دوباره دارد در فیس‌بوک دور دور می‌زند و نفیر پیروزی‌اش را زیرجلکی به گوشم می‌رساند. موهایم را می‌زنم پشت گوشم و کتم را درمی‌آورم آویز می‌کنم پشت صندلی، یعنی شیفتم شروع شده و صندلی کنار پنجره با محدوده‌ی میز جلوی قلمروی من است، دست‌وپایت را جمع کن. دست‌های لاک‌پشتی‌اش را از مرزهایم می‌خزاند تو و می‌کوبد کنار موبایلم که «خدایی این یکی اصل حاله. بچه‌ی مونیخه، هم‌رشته‌ی خودم مهندسی صنایع» نگاهم را که هنوز میخ است روی مانیتور می‌کوبم توی صورتش. خراش هم بر نمی‌دارد، پروتر می‌گوید: «شاعرم هس لامصب. عشق سهراب سپهریه لنگه‌ی خودم. مخشو که زدم، بعد یادش می‌دم زیاد عکس نذاره تو فیس‌بوک، مخصوصا از اون پاهای لوند.» و می‌رود که پیام خصوصی بدهد به آن بدبخت بدشانس.

شادا که نه می‌خواهم و نه زبانم می‌چرخد شاتس صدایش کنم، ظاهرا پنج شش سالی ست به آلمان آمده. به لاک‌پشتی می‌ماند که روی دو پا ایستاده باشد و لاکش را طی مراسمی از سر ناچاری جای شکمش کار گذاشته باشند. البته از آن لاک‌پشت‌های قهوه‌ای تیره که قد و هیكلشان هیچ ربطی به سن و سالشان ندارد و

از جایی به بعد رشد طولی و عرضی شان متوقف می شود و هر چه می بلعند در انباری به نام شکم چپانده می شود. از آن لاک پشت هایی که تا حیوان های دیگر را می بیند، فوری روی پنجه ی پاها می ایستد و می گوید «قدم ۱۹۲ سانت ها» و هایش را می کشد.

غیظ پری ناز در زخم کنار چشمش نبض می زند و در مویرگ های زیر چشمش افت و خیز می کند. دست هایش را چفت می کند به کمر که «کس مغز مجبور بودی ضایع کنی جلوی این کیر خر؟» منظورش مہ سیمی ست. این جور وقت ها که همه را به صورت آلت تناسلی خر و گاو می بیند، راه ارتباطی ام با او تنگ می شود. دقیقا نمی دانم باید چه کلمه هایی را در دهانم قرقه کنم که در صورت لزوم متقابلا بپاشم توی صورتش.

دست از فشار دگمه های کیبورد برمی دارم و زور می زنم ترکیبی با همان جای خر بسازم و تقدیمش کنم، اما اول صبحی خلاقیتم دچار گرفتگی عضلانی شده. فروغ از آن سر میز می خندد و کلمه ها را با نخودچی کشمش می ریزد زیر دندان هایش. نمی فهمم چه می گوید. پری ناز همچنان با غیظ می گوید که «حالا اون دس خر رو بده برم ازین مشنگای تو خیابون گزارش تهیه کنم». دورین را از صندلی کنارم برمی دارم که «بیا اینم افسارت، وردار ببر».

اول صبحی کمی زیر دلم درد می کند. بی حوصلگی روی پیشانی ام عرق کرده. فروغ روی صندلی کون سره می رود و تلق تلق می رسد کنارم. نمی دانم رؤسا کی قرار است چارتا صندلی چرخ دار برای مان بخرند. پلاستیک نخودچی را می گذارد روی میز و با تکان سر فرمان می دهد بخور. چشم از مانیتور بر نمی دارم. تصمیم گرفته ام تا وقتی که شادا در اتاق است آن قدر حرف نزنم که به بقیه هم سرایت کند. سکوت وقتی

مسری شود از مریضی هم بدتر است. می رود توی دل و دماغت، می نشیند توی عضلات، حتا عضله‌ی شکمت را قلوه سنگ می کند. برای ساکت کردن شادا، تنها راهش این است که به این مرض مبتلایش کنم.

از پشت لپ تاپ روی من و فروغ چشم می چراند. وقتی می فهمد بخاری ازمان برنمی خیزد که با آن گرم شود، می زند بیرون.

اولین تصویر من از این لاک پشت برمی گردد به شش ماه و سه روز پیش که برای مصاحبه این جا آمده بودم. اورزولا و مم سیمی پشت میز نشسته بودند و من روبه روی شان. بوی اسپاگتی با سس قارچ هول هولکی از راهرو رسید، پرید بین سوال جوابها و خودش را مالید به سروصورت مان. مم سیمی یک جمله درمیان لابه لای تهریشش را می خاراند و اورزولا با هر موج بو مثل یک آلمانی خوب گردش را افراشته تر می گرفت، یعنی به روی خودش نمی آورد.

لاک پشت تی شرت نارنجی چسبانی تن کرده بود و جعبه اسپاگتی به دست در چارچوب در ظاهر شد. کمربند چرمی زیر شکمش ترک خورده بود و موهای سیاه فرفری از بالای آن بیرون جهیده بودند. چنگال را در اسپاگتی تاب می داد و روانه‌ی دهان می کرد. در فاصله‌ی فرو دادن اسپاگتی های آویزان از لب و لولچه، سرتاپای مرا هم ورنانداز می کرد. منبع بو در ده قدمی ام بود و من بس که نک بینی ام را خارانده بودم، سر شده بود و بیزبیز می کرد.

فروغ آدامس می اندازد توی دهانش و سقلمه می زند به پهلویم. اولین خبر را در وردپرس ذخیره می کنم تا جناب ویراستار اجازه انتشار دهند. این دفعه آرنجش را مته می کند و پهلویم را سوراخ که: «برو بابا، نکنه توقع داشتی که تو نوآمده ره ویراستار بسازن. دو سه روز شده که لب و رویت پندیده همرايت گپ زده نمی شه.» می گویم: «خوب یادت رفت زود. حالا من هیچ، می تونستن تو رو انتخاب کنن. تو که از اول باهاشون بودی.» ته نخودچی ها را با نک انگشت های کیلش جمع می کند و لقمه می گیرد که راهی دهان کند. بقی می زند زیر خنده و پودر نخودها پخش می شود دور دهانش: «کی؟ من؟ به من عذر هم می کردن قبول نمی کردم. من با این اولادها کجا به ویراستاری می رسم.» از تیررس پودر نخودچی در امان نمانده ام. شال گردنم را می تکانم و پلاستیک نخودچی را توی مشتم می چلانم که بسه وراجی برو به کارت برس.

خبر بعدی درباره ی قانون سقف اجاره در برلین است. شروع می کنم.

چند روز پس از مصاحبه، اورزولا ایمیل زد که فعلا مرا پذیرفته اند، اما طبق قوانین آلمان اول باید شش ماه کار آزمایشی کنم. اگر ازم خوششان آمد، بگیرندم وگرنه هیچی به هیچی. آن قدر سال گذشته دنبال کار دویده بودم و به میلیون تا جا ایمیل زده بودم که قدر چنین موقعیتی را خوب می دانستم. جدا از آن، اقامت دانشجویی ام هم دیگر باید تبدیل به کاری می شد و وقت حسابی تنگ بود.

ماه اول دو هفته با شادا کار کردم و دو هفته با فروغ که زیرویم خبرنگاری آن جا دستم بیاید. پری ناز هنوز به تیم اضافه نشده بود. برای نهار معمولا نیم ساعت وقت داریم. آن روزها بیشتر می رفتیم اغذیه فروشی تایوانی روبه رو یا رستوران هندی سرخیابان

گوتسکوفسکی. روز اول شادا پیشنهاد کرد که این‌ها را ول کنیم برویم دونری دو خیابان بالاتر که اصل حال است. با تکان سر نشان دادم که برایم فرقی نمی‌کند. دونری با دو نان و گوشت اضافه سفارش داد و به من غرغرید که ساندویچ سبزیجات هم شد غذا. همان‌طور که نشسته بودیم منتظر غذا، دستمال را آویزان کرد به یقه‌اش و کارد و چنگال به دست رفت روی منبر. از آن زاویه‌ای که به او خیره شده بودم احساس می‌کردم فنجانی هستم در برابر فیلی گرسنه و مدام مراقب بودم محتویاتم را هورت نکشد. موهایم را که آن‌موقع بلند بود، سفت بستم پشت سرم و لب‌هام را فشار دادم روی هم که مبادا کلمه‌ای چیزی از آن میان پرت کنم توی صورتش که مبادا پشت‌بندش کارم را از دست بدهم. از گزارش‌هایی که تهیه کرده بود داد سخن داد و لابه‌لایش اشاره کرد که تو با این قد کوتاهت ممکن است گاهی برای تهیه گزارش تصویری به مشکل برخورد کنی. چون خبرنگارها ممکن است در صحنه‌ای تعدادشان زیاد باشد و هجوم ببرند سمت سوژه و تو این وسط‌ها گم‌وگور شوی یا زیر دست‌وپا له. قد بلند به خبرنگار کمک می‌کند که دیده شود. خیره به چشم‌هایم نگاه کردم. فکر می‌کنم در آن لحظه ابروهایم و انبوه پرزهای صورتم عین جوجه‌تیغی سیخ شده بودند و چنان حالت دفاعی به خودم گرفته بودم که لحظه‌ای ساکت ماند و به دونری که تازه گذاشته شده بود سر میز خیره شد. من هم نفس عمیقی کشیدم و دستی به موهایم کشیدم که آن‌ها هم تسلیم شوند. اولین گاز را که به دونر زد با دهان پُر گفت: «دختر خیلی به من پیشنهاد می‌دن اما من قصد ازدواج ندارم. خواستم بگم که اصلا قصد ازدواج ندارم.» بعد نصف بطری کوکاکولا را سرکشید و همان‌طور با دو نان گوشت‌ها را به دندان کشید. در آن لحظه با خودم فکر کردم که لاک‌پشت گوشت‌خوار ندیده بودم و دهانم باز ماند.

آن دو هفته‌ی منحوس گذشت و من موفق شدم با تحمل رفتارهای او مشکلی درست نکنم و باعث شوم که سرهای مہ سیمی و اورزولا به نشانه‌ی تاییدم بالا و پایین روند.

خبرها تمام می‌شوند. امروز همه‌شان تخمی ترکیبی بودند. قانون جنجالی سقف اجاره با آن جزییات پدردرآورش. سرم را از سکوت بیرون می‌آورم. حال شناگری را دارم که نفسش را حبس کرده بوده و چند دقیقه تمام زیر آب باقی مانده. خودش هم نمی‌داند چقدر گذشته، اما به اندازه‌ی تمام آن لحظه‌ها از دنیای بیرون آب بی‌خبر بوده است. چشم‌هایم را می‌فشرم و باز می‌کنم تا گوش‌هایم از گرفتگی خلاص شوند. ظاهرا سکوت‌م به بقیه هم سرایت کرده و همه بی‌سروصدا رفته‌اند ناهار بخورند.

پستیچی از راه می‌رسد و در باز اتاق را می‌تقتد. می‌روم سراغش. مثل اولین روز هرماه فیش‌های حقوقی ماه قبلی را آورده. اولین بار است که من به پستیش می‌خورم. همه را دسته می‌کند و می‌گذارد کف دستم. امضا می‌کنم و می‌رود. نامه‌ها را یکی‌یکی طبق اسامی روی میزها می‌گذارم تا می‌رسم به نام رضا محمودی. نام کاملا ناآشناست. چنین کسی در تحریریه نداریم. حتا در گفت‌وگوهای معمولی هم چنین نامی را نشنیده‌ام تا به حال. می‌دوم پایین پله‌ها دنبال پستیچی که بگویم نامه را اشتباهی داده، اما درست همین حالا دارد رکاب می‌زند و از سر خیابان می‌پیچد سمت راست. به جای او شادا از پیچ خیابان می‌پیچد تو و اورزولا و مہ سیمی هم به دنبالش. از فروغ و پری خبری نیست. احتمالا رفته‌اند رستورانی دیگر.

همین‌که می‌رسند نامه را می‌گیرم جلوی‌شان که کسی را به نام رضا محمودی می‌شناسند؟ ظاهرا با ما کار می‌کند، همه‌ی اطلاعات درست است، اما کسی به این

نام...؟ شادا نامه را از دستم می‌قاپد و تند می‌شود که «کی این نامه‌ها را دست تو داده؟ بده به من جوجه تیغی زشت. ریش و سیبیل تو بردار لااقل» و با سریع‌ترین سرعتی که یک لاک‌پشت شکم‌پر می‌تواند از خودش دریاورد، از پله‌ها بالا می‌رود. با دهان باز و چشم‌های وقزده به روسا نگاه می‌کنم. مم سیمی با نک پا سنگی را این‌ور آن‌ور می‌کند و هرازگاهی تعجب مرا اسکن. اوروزلا مثل یک آلمانی باوقار شانه‌هایش را تکان‌تکان می‌دهد و در چشم‌هام خیره می‌شود که «خب که چی؟» اسم برای‌شان کاملا آشناست و آب ریخته را نمی‌توانند جمع کنند. انگشتم در هوا به سمت شادا خشک می‌شود و سرم را یک‌وری می‌کنم که «نکنه اونه» دوجفت چشم سرشان را بالا پایین می‌برند یعنی درسته و ما هم دیگر نمی‌توانیم لاپوشانی کنیم. رضا در چارچوب در گم می‌شود و در ورودی با آن لنگه‌های سنگین پشت‌سرش به هم کوبیده می‌شوند.

سه‌شنبه

این روزها همواره دو قورت و نیمم باقی‌ست. شش ماه آزمایشی تمام شده و چهار روز است که رسماً با من قرارداد بسته‌اند، آن‌هم نامحدود. سیل هم نمی‌تواند مرا از قلمروام پشت این میز تکان دهد. با این حال هر روز صبح که وارد دفتر می‌شوم، اول مقابل آینه‌ی قدی راهرو موهای تیغ‌تیغی‌ام را پشت گوش می‌زنم. گاهی چند تارش را لای انگشت‌هام فر می‌دهم، می‌اندازم روی پیشانی که حس زیبایی‌شناسی اطرافیان را ارضا کرده باشم.

شادا/ رضا که از دیروز «شارلاضا» صدایش می‌زنم و خیلی هم برازنده‌اش است، پس از لورفتن اسم واقعی‌اش، پایه‌های حکومتش اندکی متزلزل شده و خودش به

تک‌وتا افتاده که هر جوری شده جلوی یک زلزله‌ی خانمان‌برانداز را بگیرد. توی آن کله‌ی نیم‌وجبی و زیر موهای نداشته‌اش، آن قدر هوش دارد که سقوط حکومت تازه‌بنیادش را به‌عنوان ویراستار و بعدها شریک روسا پیش‌بینی کند.

با پری‌ناز هنوز قرارداد نبسته‌اند و حالا حالاها هم نمی‌بندند. از آن‌جا که دانشجوی سال اولی است و هنوز دستش به جایی بند نیست، باید فعلا حمالی کند. ساعتی برای مان‌کار می‌کند و همان‌جوری هم حقوقش را می‌گیرد. پس ترجیحا نباید مریض شود، تنبل‌بازی درآورد یا با کسی مشکل به‌هم بزند وگرنه به ضررش تمام می‌شود.

هویت واقعی شادا را دیروز بعد از شیفت بدو بدو به فروغ و پری‌ناز خبر دادم. نشستیم توی کافه‌ی بغلی و گفتم: «از این به بعد شاتس بی شاتس و همه شارلاضاً صداهش می‌زنیم.»

هر دو تاشان یگه خوردند. فروغ همان‌طور که آرنج‌ها را روی میز گذاشته بود و دست‌ها را زیر چانه در هم قفل کرده بود، انگشت‌هایش از هم وارفتند. انگشت وسطی را سراند سمت دهانش و چندبار گاز گرفت. پری‌ناز اما دو سه بار روی صندلی جابه‌جا شد، دگمه‌های یقه‌اش را باز کرد و شروع کرد به باد زدن خودش. در این هوای خنک، عرق از گردنش سر می‌خورد. مانده بودم چه شد یکدفعه. پری‌ناز بلند شد مجله‌ی جلوی من را بردارد و خودش را باد بزند، اما تاب نیاورد. کله‌اش را از پشت آورد وسط من و فروغ و گفت: «این کیر خر از روزی که او دم رفته رو اعصابم.» و تعریف کرد که چند روز بعد از مصاحبه با اورزولا و مم‌سیممی بهش خبر می‌دهند که می‌تواند دو ماه کارآموزی بدون حقوق کند. او هم توی بکنم‌نکنم چه‌کنم بوده که شارلاضاً باهاش تماس می‌گیرد و قرار می‌گذارند توی

همان دونری کذایی. پس از آویزان کردن دستمال سفره، کارد و چنگان به دست می‌رود روی منبر که: «همه چیز این تحریریه از زیر نظر من می‌گذره. نگاه اورزولا و محمدسیمون به دهان منه. اگه تاییدت کنم قبولت می‌کنن، اگه هم نکنم باید بری رد کارت.» پری‌ناز هم مثل فنچی که تازه از آشیانه‌ی مادر جانش پرت شده پایین و می‌خواهد توی جنگل روی پای خودش بایستد، باور می‌کند. شارلاضا از این هم فراتر می‌رود و می‌گوید: «نزدیکی تو به من حفظ کن. این فرصتو بهت می‌دم که هرازگاهی با خودم ببرمت این‌ور اون‌ور با چارتا آدم آشنا شی تو کارت پیشرفت کنی.» پری‌ناز هم پروبالش را در جست‌وجوی حمایت فنچانه باز می‌کند تا این لاک‌پشت عظیم‌الجثه را به خاطر الطافی که شامل حالش کرده، در آغوش بکشد.

فروغ این وسط پرید که: «این پدر لعنت گپ‌های به من گفته که رویم نمی‌شه برت بگویم.» و از دخول کامل شارلاضا در زندگی شخصی‌اش گفت. فروغ دو سالی ست که دست چهار بچه‌اش را گرفته، از شوهرش جدا شده و در کمپ دیگری آن‌سر شهر زندگی می‌کند. طلاق‌شان هنوز اوکی نشده چون آن مرتیکه دست‌بردار نیست. عوضش چپ‌وراست ظاهر می‌شود جلوی کمپ و فروغ را تهدید می‌کند. در این هاگیرواگیر شارلاضا که از همان روز کاشت تنخم آفیس به مشکلات فروغ پی برده بوده، شب‌به‌شب‌ها زنگ می‌زده که بیا ببرمت دیسکو از غم رها شی. فروغ هم دائم می‌گفته: «خوب همه چیزم جور است دگه مشکل ندارم که حالی اولادهایمه ایلا کنم و بیایم برقصم؟» و لابد نخودچی هم می‌شکانده توی دهانش. تا این‌که روزی سرزده می‌آید دم کمپ و فروغ را راضی می‌کند که به‌جای غصه خوردن بیاید دیسکو شراب بخورد تا حال‌وهوایش عوض شود. آخر رفیق برای همین روزهاست. می‌روند همین که می‌نشینند روی صندلی پایه‌بلند و شرابی سفارش می‌دهند، شارلاضا از سکس‌های گروهی‌اش در کلوب‌های شبانه‌ی بغلی سخن می‌راند. البته کلوب را هم

می‌گفته دیسکو. می‌گوید: «این جا که چیزی نیست. توی دیسکوی بغلی همه‌کس رو راه نمی‌دن. مردایی که ظاهرشون مٲ من خلاف می‌زنه رو فوری راه می‌دن ولی بچه‌مثبت‌هایی مٲ تو رو از دم در برمی‌گردونن. اون جا فقط باید رو دراگ باشی و چهار پنج روز پشت سرهم سکس کنی.» به فروغ می‌گوید که خودش ماهی یک بار آن جاست و اگر فروغ خیلی دلش می‌خواهد آن جا را ببیند می‌تواند ظاهر فروغ را تغییر دهد و با خودش ببرد. فروغ از همان لحظه توی فکر می‌رود و تا ساعت دوازده شب به نقطه‌ای نامعلوم خیره می‌شود. شارلاضا هم کمی حرف می‌زند و حدود دوازده و پنج‌شش دقیقه جمع می‌کنند، هرکسی برمی‌گردد خانه‌اش. پول شراب‌ها را هم فروغ حساب می‌کند چون شارلاضا یادش رفته بوده کیفش را بیاورد.

آن شب فروغ به قطار نمی‌رسد و مجبور می‌شود نیم ساعت دیگر منتظر بماند برای قطار بعدی. خلاصه وقتی سروکله‌اش جلوی کمپ ظاهر می‌شود، ساعت حدود یک و نیم بعد از نیمه‌شب بوده و می‌بیند که اولادهايش به ترتیب روی پله‌های جلوی کمپ نشسته‌اند و باباهم هم دست‌به‌کمر بالای سرشان ایستاده.

با کلی جروبحث بچه‌ها را می‌برد تو و در را می‌کوبد توی صورت مردک، ولی سروته قضیه که همین جا هم نمی‌آید. مردک همین را علم می‌کند و توی بوق و کرنا می‌دمد که فروغ خراب شده و با این‌وآن می‌پرد. برای گرفتن بچه‌ها بکش‌بکشی راه می‌اندازد که نگو.

اما جنگ داخلی هم از همان شب شروع می‌شود. دختر بزرگه و پسرش که شانزده و چهارده ساله بوده‌اند، دماغشان را به‌کار می‌اندازند و دوروبر مادری را بو می‌کشند که نکند واقعا خبرایی ست و آن‌ها نمی‌دانند. تخیل‌شان فوران می‌کند و هر بار از هر رفتار فروغ قصه‌ای جدید می‌سازند برای جنگ و دعوا. به قول خودش «شوهرم نیست ولی

تخمش خوگم نشده. دوتا قارچ روییده دور و بر مه، مثل خودش». تا این که یک سال پیش پسرک سر تولد پانزده سالگیش اعلام می‌کند که «ننه‌ی هرزه» را دیگر نمی‌تواند تحمل کند و جمع می‌کند می‌رود زیر سایه‌ی قارچ اعظم، پدر عظیم‌الشانش. پس از آن خانه ساکت می‌شود.

یکشنبه

«اصلاً چرا باید این چُسونه رو تحمل کنیم؟» این پرسش کلیدی پری‌ناز است که پس از دو، سه ماه کار در این خراب‌شده به مغزش می‌رسد. وقتی می‌بیند که سرهای من و فروغ به سمتش چرخیده‌اند و چشم‌هامان به دهانش خیره شده‌اند، موهای فرفری‌اش را پشت گوش می‌زند و کلمه‌های بیشتری را می‌پراند بیرون: «مگه ایران و افغانستانه که هر کره‌خری رومون خط بندازه، راهشو بکشه بره. اون‌جا تحمل، این‌جا تحمل؟»

تتوی کنار چشمش را که در این چند روز بس که موهای آشفته‌حالش روی پیشانی و چشم‌ها لولیده بودند درست ندیده بودم، حالا می‌بینم. دقیقاً از گوشه‌ی چشم چپ به جای خط چشم، نوسان قلبی بسیار ریز و ظریف کشیده شده. اگر سرت را جلو نبری و چشم‌ها را گشاد نکنی، ممکن است متوجه نشوی که نوسان نوار قلب است و فکر کنی عجب خط چشم کج و کوله‌ای کشیده این بشر. چشم راستش ولی چیزی ندارد.

از زیر یقه و آستین‌هایش پیداست که بدنش دفتر نقاشی است. فکر می‌کنم شغل بهتر برای او کار در موزه باشد. البته نه به عنوان نگهبان که اصلاً با روحیه‌ی بی‌اعصاب این دخترک جور در نمی‌آید. بلکه می‌تواند به‌عنوان اثر هنری موقت برهنه

بگذارندش در جعبه‌ای شیشه‌ای که همه دورتادور بایستند، تماشايش کنند، سر تکان بدهند و درباره‌اش افاضات کنند. من هم اين وسط مسطها گزارشم را تهيه کنم بروم. شايد هم کارش بگيرد و در موزه‌ها دور بگرداندش.

مشت استخوانی‌اش را بالا می‌برد می‌کوبد روی میز جلویم: «سما! سما!!! با توام‌ها.» سرم را تکان می‌دهم تا از موزه‌ی هنرهای مدرن خارج شوم و به کافه‌ی فسقلی سر خیابان آلت موابیت برگردم و یادم بیفتد که یکشنبه‌روزی‌ست و برای صبحانه با دو همکار زن فارسی‌زبان به لهجه‌های تهرانی و دری نشسته‌ایم تا درباره‌ی مسائل مهم کاری بحرفیم.

درواقع هیچ مسئله‌ای مهم‌تر از اتحاد ما علیه شارلاضای، به‌قول آلمانی‌ها، «آرشلوخ^۳» وجود ندارد. این دوتا نمی‌دانند که ما امروز ششم مه ۲۰۱۸ داریم نخستین قدم‌های تشکیلات زنانه‌مان را برمی‌داریم. مثل همه چیزدان گرسنه‌ای که هنوز منتظر صبحانه‌اش است، بی‌حوصله روی‌شان چشم می‌دوانم اما حرفی از تشکیلات نمی‌زنم. می‌خواهم فعلا همه چیز طبیعی پیش برود. فروغ انگشت‌هایش را روی میز درهم بافته، جویری که کپلی‌هایش جابه‌جا قلنبه بیرون زده و در اثر فشار این‌جا و آن‌جایش قرمز شده است. لب‌های پری‌ناز هم به نشانه‌ی گلایه اندکی به راست کج شده‌اند.

می‌گویم: «درسته، این‌جا کشوری نیست که واسه حفظ کار مجبور باشیم هر ننه‌قمری رو تحمل کنیم. ما زدیم بیرون که این‌جا راحت حرفمونو بزنیم.» لیوان قهوه‌ام را بالا می‌برم و به نشان اتحاد می‌گویم: «سانسور تاکی؟ همین‌جا تمومش

^۳ آرشلوخ (Arschloch) در این‌جا تلویحا به معنای کثافت، لجن و آشغال به کار رفته است.

می‌کنیم.» فروغ هم لیوان چایی زنجبیلش را دیلینگ می‌زند به لیوانم که «او هوووم» و پری‌ناز لیوان شکلات‌داغش را جیلینگ می‌کوبد به لیوان‌های ما دوتا که: «کون دادن دیگه بسه.» مخلوطی از چای و قهوه و شکلات در اثر ضربه‌ی آخر از لیوان‌ها سرریز می‌شود و روی میز چک چک می‌چکد.

دوشنبه

صبح است و در ایستگاه متروی هرمن پلاتس ایستاده‌ام. لابه‌لای موهام از بی‌خوابی عرق کرده. زیر دلم ذوق می‌کند. سرم را می‌خارانم جوری که زیر ناخن‌هایم از چربی سفیدک می‌زند. چشم می‌چرخانم بینم مغازه‌ای در ایستگاه نیست که نواربهداشتی بفروشد. به سرتاپای خودم بدوبیراه می‌گویم که چرا یادم رفته یکی از خانه بردارم. نمی‌خواهم دوباره روی صندلی دفتر لکه بیندازم. می‌چرخم که از مغازه‌ی کنار نان‌پزی داخل شوم. هنوز قدم از قدم برنداشته‌ام که شارلاضا از سیاهی تونل قطار نمایان می‌شود و روی سکوی مسافران می‌پرد. دست می‌کند زیپ شلوارش را بالا بکشد که چشم‌درچشم می‌شویم. دهانش با هرهر باز می‌شود که: «دیدی شاشیدم؟ بهترین جاس این جا. اگه می‌خوای تا قطار نیومده بیرمت.» حیف که موهای صورتم را بند انداخته‌ام وگرنه با تیغ‌هایم تهدیدش می‌کردم که خفه شود وگرنه... . فعلا حوصله ندارم به جمله‌ی بعد از وگرنه فکر کنم چون خواب‌های دیگری برایش دیده‌ام. توی صورتش زل می‌زنم. راهم را می‌کشم بروم که صدایش را می‌اندازد توی سرش «زود بیا آفیس. امروز آش دوغ داریم!» و هم‌زمان به دیگ و دیگری که پایین پایش ولو شده‌اند، اشاره می‌کند. بس که گیج خوابم دیگ‌ها را ندیده بودم. چند مسافر دوروبرمان کمی خودشان را عقب کشیده‌اند و به کمر بند باز

این نکبت خیره شده‌اند. سرشان را تکان تاسف‌باری می‌دهند و به هم نگاه می‌کنند. قطار سر می‌رسد. همه سوار می‌شوند جز من.

چند ساعت بعد

از دستشویی بیرون می‌زنم و مگس‌وار ویراژ می‌دهم سمت دفتر روسا. بوی آتش دوغ از آشپزخانه‌ی فسقلی‌مان به راهرو و اتاق‌ها پرواز می‌کند. از مم‌سیم‌ی خبری نیست، اما اورزولا موهایش را سفت بسته و دو موگیر سیاه‌گنده را هم دو طرف شقیقه‌هایش زده که مبادا تار مویی دربرود و آسفتگی به بار آید. چه بهتر که مم‌سیم‌ی نیست. هر بار می‌بینمش گوزپیچ می‌شوم که در آن لحظه نیمه‌ی ایرانی‌اش فعال است یا نیمه‌ی آلمانی. همیشه باید سفت خودم را در اعماق صندلی بچپانم تا دستم بیاید از چه دری باید باهاش وارد صحبت شد. اورزولا دست‌کم این بدبختی‌ها را ندارد و می‌شود از همان اول باهاش رک و پوست‌کنده حرف زد.

می‌نشینم روبه‌رویش و زبانم را که در روزهای آخرهفته با پیاده‌روی در جنگل گروه‌والد تیز کرده‌ام، به کار می‌گیرم. بوی پیازداغ نک دماغم را نیش می‌زند و می‌خاراند. حتم دارم بودور گردن اورزولا هم چسبیده که با دستمال تمیزش می‌کند. از آن‌جا که ذهن آلمانی‌هایی که من می‌شناسم اول باید پخته شود، تاریخچه‌ی فشرده‌ای از رفتارهای شارلاضا را برایش شرح می‌دهم. به‌خصوص این‌که خبرها را می‌گذارد توی مترجم گوگل و بی‌ویرایش در صفحه منتشر می‌کند. می‌گویم این یعنی سوءاستفاده از فارسی ندانستن تو و محمدسیمون. می‌گویم یک ویراستار کاربلد بیاورید که نظارت کند. بعد یک‌راست می‌روم سر اصل مطلب. پیشنهادهای

سکسی شارلاضا را به پری ناز و فروغ یک جا می گذارم کف دستش و حرف آخر را می زنم: «شارلاضا باید برود تا اتاق خبر آرامش یابد.»

دستش می رود زیر چانه اش. فکرها را می ریزد گوشه ی لبها و می جود. پره های بینی را فر می دهد. این موش سفید زبل سپس پوزه ی تیز و کوچکش را سمت در می گیرد یعنی حرفها را شنیدم، می توانی بروی. قول می دهد رسیدگی کند. دیگر چیزی را تاکید یا تکرار نمی کنم و با پاهایی که از شدت اطمینان در یک خط راست قدم برمی دارند، از دفتر خارج می شوم.

امروز تنها کار می کنم. فقط باید نظارت های شارلاضا سر خر را تحمل کنم. آخر این چه ویراستاری است که در آشپزخانه ی محل کار آش دوغ می پزد و کسی هم کاری به کارش ندارد.

در چارچوب در ظاهر و کاسه به دست وارد قلمرو من می شود. می لندد که: «صبح چرا سوار قطار نشدی؟» و کاسه ی آش را کنارم می گذارد. تا چهار بعد از ظهر لب به آش نمی زنم. بعد هم بلند می شوم می روم خانه.

سه شنبه

صبح از خواب بیدار می شوم و موبایلم را از حالت پرواز در می آورم. امروز پری ناز و فروغ هم می آیند سر کار. برای شان تعریف خواهم کرد که دیروز به اورزولا چی گفتم و چی شنیدم. موبایلم روشن می شود و انبوهی از پیام ها و زنگ ها از صفحه اش شری می ریزند بیرون. نام فروغ و پری ناز یک در میان و با شتاب روی صفحه ظاهر

می‌شود و پایین می‌پرد. حدود ده دقیقه گوشه فقط توی دستم می‌لرزد. هر کدام‌شان تقریباً سی چهل بار زنگ زده‌اند و شونصد پیام گذاشته‌اند. صورتک‌های بی‌اعصابی که سرخ شده‌اند و دود از کله‌شان بلند می‌شود، یکی پس از دیگری حالی‌ام می‌کنند که انفجار در راه است. صورت برخی‌شان بنفش شده و از شدت غضب دو تا شاخ هم درآورده‌اند.

از آن‌جا که صبح من بی‌صبحانه شروع شدنی نیست، لقمه‌ای توی دهان می‌گذارم و چایی را هورت می‌کشم بالا. می‌دوم سوی دفتر تا ببینم چه خبر است. در راه همه‌ی پیام‌ها را می‌خوانم. پری‌ناز آلت همه‌ی حیوان‌ها را به من نسبت داده و از هیچ حیوانی هم فروگذار نکرده. فروغ هم تهدید پشت تهدید که مگر دستم بهت نرسد، این دفعه حساب تو یکی را کف دستت می‌گذارم بی‌معرفت.

گلویم خشک می‌شود. روزنه‌های پوستم یکی‌یکی برجسته می‌شوند و موهای‌شان سیخ: مگر من چه کرده‌ام؟ به سر کوچی محل کار که می‌رسم، می‌بینم هر دو جلوی پله‌های دفتر ایستاده‌اند تا یقه‌ام را جر بدهند. هنوز به نیمه‌ی کوچی نرسیده‌ام که پری‌ناز سیگارش را می‌اندازد زیر پا، له می‌کند و می‌دوند به سویم. جیغ و یغ‌شان از خودشان جلو می‌زند «این چه کاری بود کردی؟» لابه‌لای فحش‌ها و فضیحت‌ها می‌فهمم که اوروزلا دیروز همین که در دفتر را چفت کرده، گوشه‌ی را برداشته به هر دوی این‌ها زنگ زده که آیا شارلاضنا بهشان پیشنهادهای بد بد داده است یا نه. هر دو هم که حسابی شوکه شده بودند، گفته‌اند نه‌هههه اصلاً.

حالا هم یقه‌ی مرا گرفته‌اند که خبرچین چرا مسئله‌ی خصوصی‌مان را گذاشتی کف دست رییس. پری‌ناز انگشت اشاره را به طاق آسمان فرو می‌برد که: «این‌جا آلمان. فضای خصوصی آدما اهمیت داره. چرا نمی‌فهمی این چیزا رو معیوب؟ تا کی

می‌خواهی اخلاقای کیری ایرانی رو دنبال سر خودت بکشی؟» فروغ همواره سرش را تکان می‌دهد تا جایی که روسری روی شانه‌هایش می‌افتد. این بار اما تخمش هم نیست.

آن لالوها مهلتی می‌قایم که حرفم را بزنم. می‌گویم: «بابا خودتون منو مسئول دونستین که برم کار رو یکسره کنم. نشون به اون نشون که هفته‌ی پیش توی کافه‌ی موآبیت وقتی که لیوان شکلات داغ پری‌ناز ترک برداشته بود و گارسون اومد میز رو تمیز کنه، هر دوتون گفتین تو از همه پرروتری پس تو برو قضیه رو یکسره کن! منم کردم.»

می‌گویند: «آخه خنگول این جورری یکسره می‌کنن؟ با زندگی خصوصی مردم؟» می‌گویم: «یعنی چی مسئله‌ی خصوصی تون بوده؟ فقط با همین مسئله‌ی خصوصییه که می‌شه شارلاضا رو از دفتر بیرون کرد. به خاطر پیشنهادهای سکسی سر کار و مزاحمت برای همکارا.» هر دو یکصدا می‌گویند: «نههههه این جورریام نیست که تو فکر می‌کنی. به دلایل دیگه هم می‌شه اینو بیرونش کرد. مثلاً می‌گفتی که شاتس توی کارامون دخالت می‌کنه یا خیلی حرف می‌زنه پشت سر بقیه. یا مثلاً می‌گفتی که اون نباید ویراستار بشه.» این لالوها فروغ پراند: «می‌فهمی چیست؟ تو فقط ناراحت استی او ویراستار شده. می‌خواهی خودت باشی به همین خاطر ما ره پیش کردی.»

پری‌ناز ناگهان آمپر می‌چسباند: «اصلاً می‌دوننی چیه؟ ما می‌دونیم که تو با سیمون خوابیدی.» تیغ‌هایم یکی یکی بیرون می‌جهند که کی گفته همچین دروغی رو به شماها؟ پری‌ناز گردن می‌کشد جلو که: «شاتس گفته، وقتی اومده بود براش تتو کنم.» بکهو فروغ کله می‌کشد سمت پری‌ناز جورری که هر لحظه ممکن است با

شاخ حمله‌ور شود توی شکمش: «اونو ره می‌گم که هیچ جای بدنش تتو نداره.» پری‌ناز گردن کج می‌کند: «کی می‌گه تتو نداره؟ خودم شنبه روی رونش یه جوکر زدم.» فروغ می‌گوید: «شنبه پیش تو بوده بی‌غیرت؟» پری‌ناز می‌گوید: «بوده که بوده تورو سننه؟» فروغ دستش می‌رود به روسری و موهایش را می‌پوشاند. می‌گوید: «به مه گفته بود که همراهی محمدسیمون می‌ره کافه مادرش قفسه‌ها ره جور می‌کنن.» پری‌ناز می‌گوید: «اون عنتر واسه چی باید به تو همچین دروغی بگه؟» فروغ می‌گوید: «عنتر است دیگه...» و تلاش می‌کند جمله‌اش را تمام کند اما نمی‌شود. لبانش می‌لرزند. زیر چشم‌های پری‌ناز شروع می‌کند به ذق‌ذق زدن و بی‌اختیار تکرار می‌کند: «عن... تره... دی... گه.» هر دو ساکت می‌شوند و چشم‌درچشم به هم نگاه می‌کنند. یادشان می‌افتد که من هم کنارشان ایستاده‌ام و شاخک‌هایم سیخ در هوا خشک شده‌اند. سرهاشان برمی‌گردد سمت من. فروغ لب می‌گزد و اضطراب زیر چشم پری‌ناز افت‌وخیز می‌کند.

کم مانده با تیغ‌هایم اول این دوتا اوسکول و بعد خودم را سوراخ سوراخ کنم. با دهان باز خیره می‌شوم از این به آن و از آن به این. داد می‌زنم: «یعنی شما دوتا با اون میمون...؟» و سوالم ناتمام می‌ماند.

لپ‌های فروغ که مثل فوجی روبه‌رویم ایستاده سرخ می‌شوند و صورتش رنگ‌به‌رنگ. شاخ‌های پیچ‌درپیچش آهسته‌آهسته کوچک می‌شوند و در سرش فرو می‌روند. بادی در غبغبش می‌پیچید، اما بی‌آن‌که لب از لب واکند از دماغش بیرون می‌جهد. فنچ هم دو سه قدم عقب می‌رود تا دوباره در تخمش بنشیند. تخمی که مانند دو کاسه‌ی شکسته دور و برش افتاده است. پیش از نشستن، دست می‌کند توی جیب‌هاش و نوک حنایی‌اش را که محال است از تک‌وتا بیفتد، به هم می‌فشرد.

جیغ جیغ ریزی می کند و به حال کسی که کم نیاورده می گوید: «اصن به شماها چه ربطی داره. زندگی خودمه، بدن خودمه، هر کاری دلم بخواد باهاش می کنم.» فروغ فحش است که زیر دندان هایش می شکنند. نمی فهمم چه می گوید اما سایش دندان هایش گوشت تنم را می ریزد. دوسه بار دست می کشم روی صورت تا پشت گوش هایم بلکه تیغ هایم بخوابند. اما نمی خوابند.

هر سه به هم نگاه می کنیم و آب دهان مان را قورت می دهیم.

باز هم سه شبیه

مم سیمی و اورزولا مجبورم کرده اند از شارلانا به خاطر تهمت هایم عذرخواهی کنم وگرنه کار به شکایت و دادگاه می کشد.

Copyright © Nogaam publishing 2024

The moral rights of the author have been asserted.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information: contact@nogaam.com

First published in Persian in the UK, 2024 by Nogaam

Nogaam is an imprint of Nikaan House publishing registered in the UK.

ISBN 978-1-909641-89-1

www.nogaam.com

After Silence

Short Story Collection

Maryam Mardani



Published in London, 2024
Nogaam publishing
www.nogaam.com